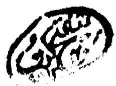
بعون چمن آرای بستان کون ومکان





حدیقۂ عشرت

بار دوم بمقام لکھنؤ ۱۸۹۸ء

درمطبع دبدبۂ احمدی باہتمام احمد علیخاں طبع شد

بعون چمن آرای بوستان کون و مکان



حدیقهٔ عشرت

بار دوم بمقام لکهنو سنه ۱۸۹۸ع

در مطبع بدر احمدی باهتمام احمد علیخان طبع شد

بعون بہار افزای گلستان جہان و تازگی بخش گلشن بہار نما





حدیقۂ عشرت

۱۳۱۵ھ

۱۸۹۸ء



در مطبع دبدبۂ احمدی واقع لکھنؤ محلہ مشک گنج طبع گردید

بقلم اعجاز رقم



ای شاهد زیبای سخن جلوه گری کن
از شوخی خود کلک مرا بال پری کن

ای مطرب خامه بکش امروز نوای
یاران سخن را بده از عیش صلای

برخیز که هنگام نشاط و طرب آمد
هر نغمهٔ تر دافع رنج و تعب آمد

امروز بهار چمن عیش بجوش است
قمری به فغان آمد و بلبل به خروش است

گل خنده زنانست و هوا مشک فشانست
هر پیر نود ساله درین فصل جوانست

هان ساقی گل چهره درین وقت طرب خیز
یک جرعه ازان باده بجام طربم ریز

زان باده که مانده است نه سعدی و نظامی
وان باده که باقیست ز فردوسی و جامی

تا مست شوم زخمه زنم تار سخن را
یاد آورم از نغمه حبیبان کهن را

چهره آرائی مشاطهٔ قلم به ثنای حسن دلفریب شاهدیست که شبستان جهان را از شمع جمال ماه رویان و شعاع حسن خورشید رخان منور ساخت و چمن پیرائی

باغبان خامه به بوستان حمد دلربائیست که ریاض جهان را از چهرهٔ زیبای گلرخان و نهال قامت دلربای سروقدان برآراست صورت طرازی که پرده نشینان عصمت گاه سخن را در نظر مشتاقان جلوهٔ رعنائی داد و سخن پردازی که جلوه فروشان بازار حسن و جمال را سودای سخن سرائی در سر نهاد اگر نهال معنی باسر و بوستانی دعوی سرفرازی کند برافراختهٔ اوست و اگر حسن دلفریب خوبان طعنه بر لطافت بوستان زند برآراستهٔ دست صنعت اوست

سبحان الله خدای بیچون
ازچون و چرای عقل بیرون

اعجوبه نمای عالم آرا
بینای نهان و آشکارا

گلگونه کش رخ تصور
آئینه دهِ کفِ تحیر

بنواخت بهر ترانه سازی
بنهفت بهر ستاره رازی

شب سرمه و چرخ سرمه دان ساخت
صد نور ز ظلمتش نهان ساخت

بی جنبش امر او بدستان
برگی نه چمد درین گلستان

خاموش که رازبس شگرفست
این نکته برون ز صوت و حرفست

امابعد دل دادهٔ ادای شاهدان معانی و شیفتهٔ کرشمه های دلربایان سخندانی کمترین عباد درگاپرشاد بن راجه دهنپت رای بن راجه پرم دهن سندیلی که خاطر آشفته اش جز به ریاض سخن بگلشنی نه آرامد و پای رفتارش جز به جولانگاه معانی بطرفی نه خرامد پیش ارباب فضل و کمال و سخنوران

نازک خیال عرضه میدهد که درین ایام فرخ تراز ایام نوروز وخوشتر
از هنگام وصل عاشقان محنت اندوز که نگار دلفریب جهان را پیرایهٔ مراد
در بر و شاهد عشوه کار زمانه را بادهٔ مدعا در ساغرست شبی این بندهٔ کمترین
بسیر کلام متقدمین و متاخرین دیدهٔ و دل را وقف و صرف ساخته و بشوق
دید جمال دلربایان سخن همچو شمع خود را گداخته بود ناگاه ابیاتی چند از نتایج
طبع آسمان پیوند نسوان دلکش تراز حسن دلفریب ایشان غارتگر کالای تاب
و توان بنظر این هیچمدان در آمد سحر گفتاری این سحر کاران آتشی در خرمن
صبر و شباتم زد و رنگین ادائے این طائفهٔ غارتگر دین و ایمان کالای
صبر و هوشم را به یغما برد حتی که خاطر این وارفته چون بلبلان آشفته
بجوش و خروش در آمد و همچو مرغ بسمل طرز طپیدن پیش گرفت سر رشتهٔ
شکیب از دست شد و نقد تاب و توان از کف رفت نظم

گشت شیدائے چنین حسن دلم — آتش گل سوخت آخر حاصلم
آب حیوان گشت برق خرمنم — شد دم عیسیٰ سموم گلشنم
خار خار شوق شد در جان پدید — شعله چون خون در سرا پایم دوید

پس رهنمونی خاطرم بران گشت و مرغ پیچم آشیانه بران بست که تذکرهٔ مختصرے
از خیل نسا که بقدرت کاملهٔ شاهد حقیقی علاوه نعمت حسن و جمال بسخن پردازے
نیز دولت کمال یافته اند ترتیب دهم که برنایان آشفته مزاج راهجوئی

از لطف و کیفیت بہرہ سخن پردازان را از مذاق این شاہان عشوہ کار ہر اینہ لطفی از کمال مدارج سخندانی بدست آید چون تدوین ہمچو کلام شگرف خارج از دائرۂ امکان و بیرون از طاقت این ہیچمدان بود چہ کتابی از مجموعۂ کلام نسوان بنظر نگذشت و بیاضی از خلاصۂ مذاق این سحر کاران فروغ افزای چشم جہان بینم نگشت پس چہ مرحلہ ہای دشوار گذار و چہ سنگلاخہای ناہموار کہ در طی این طریق مرا پیش آمد و کمر ہمتم را شکست اما بتائید کرم خدای توانا و داور بی ہمتا پارہ پارہ و لخت لخت از ہر جای و ہر کتابی جمع آوردہ این اوراق پریشان را شیرازہ بستم و این مجموعۂ ناز و نیاز و صحیفۂ سوز و گداز را بہ **حدیقۂ عشرت** نامزد کردہ بخدمت دلدادگان کوچۂ محبت ارمغان آوردم بو کہ منظور نظر ارباب سخن و مقبول خاطر اہل این فن گردد

آغاز کتاب

مصوران نگارخانۂ سخن و رسامان جادو نگار این فن چنین نقشی دلپذیر بر صفحۂ تحریر کشیدہ اند کہ اول کسیکہ از طائفۂ نساپای در وادی سخن گوئی نہاد و چہرۂ زیبای این علم را بر آراست **دلارام** نام دلربائی از خاتونان بہرام گور فرمانروای ایران بود جمال دلفریبش زاہد صد سالہ را توبہ شکستی و از غمزۂ جان نوازش فرشتہ عصمت را الوداع گفتی لمولفہ

بنام ایزد عجب صاحب جمالی	بباغ دلبری زیبا نهالی
جمال دلفریبش آفتِ جان	بلاے صبر و خصمِ دین و ایمان

بهرام گور از غایت شیفتگی دمی او را از خود جدا نکردے و هر جا که رفتی ساعتی بغیر او آرام نگرفتے روزے در صیدگاه شیری او حمله کرد بهرام گور از اسپ فرود آمد و بر سر شیر رسیده هر دو گوش او بگرفت و باهم بست و از غایت تفاخر این مصرعه بر زبانش گذشت ع منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله + دلارام گفت ع نام بهرام ترا و پدرت بوجبله + پادشاه را این طرز مذاق او بس خوش آمد و بر فضلای خدمت خود اظهار این ماجرا نمود ایشان هم بسیار خوش داشتند و دو مصرعهِ دیگر بران افزود کرده چهارگانی نام نهادند

حرف الالف

آقائی - در عهد سلطان بهادر خان به هرات بود جمعیت و تمول بسیار داشت و حشم و خدم بیشمار دست بذل و کرم برروی عالم کشادی و تربیت و پرداخت شعرا و فضلا بغایت کردی در سالی خواجه آصفی را به حصول و وصول وظیفه تاخیرے و تعویقی رو داد ملا این قطعه گفته بخدمت او فرستاد قطعه

ایا عروس خطا بخش و جرم پوش بگو	که کے وظیفهٔ مارا قرار خواهی داد
بوقت غله مرا گفتهٔ که بار دهم	سرم فداے درت چند بار خواهی داد

آقائی سفی الفور وظیفهٔ ملا جاری ساخت از وست

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد	دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آفاق ۔ دختر امیر علی جلائر از طبقهٔ سلاطین بوده است طبعی رسا و ذهنی شوخ داشت و در خیالات رنگین قسم یکتائی می نگاشت **از وست**

آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو	وای ازان لعلی که هر دم میخورد خوناب ازو

وله

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند	بر روی من نشنید و دعوای خون کند

نقل است که روزی پیش مرزا بدیع الزمان نشسته بود مرزا مجلس عیش و طرب ترتیب داده با حوران پری پیکر و پری رویان زرین کمر جام باده هاے گلرنگ دمادم می پیمود و از غایت کامرانی و نشهٔ جوانی سرخوش بادهٔ نشاط بود **آفاق** جلائر که به همان قرب اوقات از شراب تائب شده بود بشوخی تمام این شعر بر مرزا بدیع الزمان عرض کرده

من اگر توبه ز مے کرده ام ای سرو سهی	تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی

مرزا بسیار مسرور شد و بر طبع رسائیش آفرین خواند **از وست**

نتوان دید رخ خوب ترا ماه بماه	زانکه آسان نتوان کرد به خورشید نگاه

رباعی

آسیبی که فلک به لب چکاند مارا	سرگشته بهر طرف دواند مارا
ای کاش بمنزلی رساند مارا	گر هستی خود باز رهاند مارا

آتون زنی بود به پیرایهٔ حسن و جمال آراسته و به زیور خوبروئی پیراسته
در عقد ملا بقائے درآمده بود بسخن سرائی پایهٔ بلند داشت و بنازک
خیالی کوس یکتائی می نواخت چون هردو ظریف و خوش طبع بودند
پس میان زن و شو صحبتی خوش میگذشت و از هر دو سو بالطائف
و ظرائف بمیان آمد روزے ملا بقائی این رباعی گفت **رباعی**

یاران ستم تیزرسے گشت مرا	کاواک شده چونی از دو پشت مرا
گر پشت بسوے او دمی خواب کنم	بیدار کند بضرب انگشت مرا

آتون فی البدیهه گفت

هم خوئے تو سست رگی گشت مرا	روئے بند از وحجر گشته مرا
قوت نه چنانکه با تو اندر داشت	بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

آرزوئی مهر سپهر خوش جمالی و سپهر مهر نازک خیالے است
و طبعش سحر قند و کلامش بس نازک و دلپسند از وست

شدیم خاک رهت گرد برد ما نرسی	چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

وله

ماند داغ عشق او بر جانم از هر آرزو	آرزو سوز است عشق و من سراپا آرزو

امانی دهلویه از کنیزان نواب زیب النسا بیگم بنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر
پادشاه هند بود از صحبت آن عاقلهٔ روزگار مستفیض بار بود تا به سخن پایهٔ رفیع حاصل نمود

نقل است روزی نواب زیب النسا بیگم بہ گلگشت چمن بود
از امانی فرمود مصرع ای امانی گل صد برگ چرا میخندد
امانی گفت بر فنای خود و بر غفلت ما میخندد ازوست

آن قدر روز ازل تیره نصیبم کردند	تیرگی می طلبد شام غریبان از من

آرام بانش دلارام از ازواج حضرت نورالدین جہانگیر پادشاہ ہند
بود طبیعی شوخ و ذہنی رسا داشت در انجمن دلربائی ہنگامۂ سخن
سرائی گرم کردے و متاع صبر دلہا بغارت بردے ازوست

محو از دل خود ساز ہمہ نقش عدم را	منزلگہ اغیار مکن فرش حرم را
سرمایۂ عقبی بکف آور کہ مبادا	تقدیر کشد بر سر تو تیغ دودم را

نقل است کہ دلارام در شطرنج بازی بازی تفوق از سائر عقلای
روزگار ربودہ در اندک منصوبہ و فکر دانشوران تجربہ کار را مہرہ در ششدر
می انداخت روزی جہانگیر بایکے از سلاطین زادہ ہا شطرنج می باخت و گرو
بستہ بود کہ ہر کہ بازی بر بایدزنے را از ازواج حریف خود بگیرد ناگاہ
فلک شعبدہ باز بازی بر خلاف بادشاہ آغاز کرد و قریب بود کہ
نقش بر مراد سلطان زادہ درست نشیند بادشاہ متوحش و متردد
گردیدہ اندرون حرم سرای خلافت تشریف شریف ارزانی داشت
و از پردگیان حریم عصمت کہ یکی نورجہان دوم حیات النسا

سوم فناء النسا چهارم دلارام نام داشتند ماجرای حیرت خیز بر زبان آورده به هزاران هزار تاسف و تحسر گفت که چون قریب است که فلک نرّاد بازی مراد از دست بر باید پس بگوئید که بجهت ایفاء موعود از هر چهار شما کرا به سلطان زاده بدهیم نور جهان گفت

تو پادشاه جهانی جهان ز دست مده	که پادشاه جهان را جهان بکار آید

حیات النسا گفت

جهان خوش ست ولیکن حیات می باید	اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

فناء النسا گفت

جهان و حیات این همه بیوفاست	فنا را نگهدار آخر فناست

دلارام گفت

که اول نقشهٔ شطرنج را به بیستم بعد آن جواب به هم پادشاه شطرنجی دیگر طلبید نقشه را قائم ساخت بمجرد دیدن آن شاطرهٔ روزگار این شعر فی البدیهه گفت

شاها دو رخ بده و دلارام رامده	پیل و پیاده پیش کن و اسپ گشت مات

پادشاه بسیار مسرور و خوشحال شده بیرون آمد و بر طبق مضمون شعر سلطان زاده مات کرد

آقا دوست دختر درویش سبزواریست در علم عروض و قافیه گوی یکتایی مے ربود و سخن سنجان نازک خیال رازاوزو قافیه تنگ بود از دست

هر کجا آن سه به آن زلف پریشان بگذرد	هر که کفر زلف او ببیند ز ایمان بگذرد
ای محبان بو العجب دردیست درد عاشقی	هر که دامن گیر این درد شد ز درمان بگذرد
هر که عاشق شد از و دیگر سر و سامان مجو	زانکه عاشق ترک سر گوید ز سامان بگذرد
در فراق دوستی گر دیده چو ابر نوبهار	گریه زار ارش ببیند ابر گریان بگذرد

وله

ز آشنائی تو عاقبت جدائی بود	فغان که با تو مرا این چه آشنائی بود

حرف البا

بادشاه خاتون بنت قطب الدین محمد سلطان بود بغایت عادله و فاضله بمشاغل سخن سنجی و نکته پروری دوام اشتغال مے نمود و اکثر کتابت هم میکرد چون بر تخت سلطنت رسید پرتو التفات بر شعرا و فضلا انداخت و بیش از بیش به تربیت و نوازش این طائفه را می نواخت از وست

آن روز که در ازل نشانش کردند	آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی به لب نگار میکرد نبات	زان روی سه چوب در دهانش کردند

وله

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست	بزیر مقنعه من بسی کله داریست
درون پرده عصمت که جایگاه منست	مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال و سایه خود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست

نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

بیدلی زن شیخ عبدالله دیوانه بود از گفتار دل آویز هوشمندان را دیوانه کردی و از مضامین شوخ و رنگین نقد هوش و خرد به تاراج بردی **از وست**

روم بباغ ز نرگس دو دیده وام کنم	که تا نظاره آن سرو خوشخرام کنم

بیدلی زنی بود در قاصه وطنش قصبه خیابان از صوبه جات ایران در سخن سرائی هنگامه دلربائی بلند کردی و از معنی آفرینی جان در قالب سخن دمیدی **از وست**

چشم پر خون و خیال خام آن دلبر درو	مجمر پر آتش است و پاره عنبر درو

بلیغه از شیراز است کلام بلیغش منظور نظر بالغ نظران و سخن دلپذیرش مطبوع طبع سخن پروران **از وست**

شب سگ کویت بهر جا یکه پهلو میزند	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو میزند

بانو بیگم دهلویه از سخن سرایان نازک خیال و از چمن پیرایان بوستان فضل و کمال است **از وست**

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا	پادشاهی چه که دعوای خدائی نه کنم

بنت اصفهانیه دختر حسام الدین سالار در سخن سرائی از منتخبان روزگار بود **از وست**

روز یکه طرب با لب و خال تو کنم	جان تازه به فرخنده جمال تو کنم

بزرگی کشمیریه در نازک خیالی استعدادی بزرگ داشت و به عهد

نورالدین جهانگیر در شاعری علم جهانگیری می افراخت ازوست

موبمو در ناله ام گوئی که اوستاد ازل | رشتهٔ جانم بجای تار در طنبور بست

حرف الپا

پرتوی از خطهٔ پاک تبریزیست پرتو آفتاب جمالش بدور و نزدیک رسیده وصیت سخنش از زمین به گنبد چرخ برین پیچیده ازوست

جامه گلگونی در آمد ست در کاشانه ام | خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

پری بیگه از ولایت نیشاپور ست کلامش مداوای خاطر رنجور ازوست

سراسر جانی ای باد صبا در قالب شوقم | سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

حرف التا

تصویر هندیه ناش بلقیس خانم از مرشد آباد ست تصویر سخن را بدم جانی تازه میداد و آئینهٔ حیرت پیش شائقین سخن مے نهاد کلامش اگرچه مبسوط است اما مفقود ازوست

فتنه زائی منت شناخته ام | بد بلائی منت شناخته ام

حرف الجیم

جمالی دختر نیک اختر مولانا نورالدین هلالی است جمالش غیرت مهر تابان کلامش حیرت افزای سخن شناسان ازوست

بهار سبزه و گل خوش بروی جانانست | وگرنه هر یک ازین جمله آفت جانست

به غنچه مهر چه بند دز گل چه یک شاید	دلی که خون شده از خار خار هجران است
مران بخواریم ای باغبان گلشن خویش	که هیچ روز دگر گل به خاک یکسان است

جهان خاتون از ولایت شیراز است صاحب دولت و جاه بود در سخن سرائی و معنی آفرینی سرمایهٔ فضل و کمال تربیت شعرا و فضلا بغایت میکرد و دست سخاوت بر ایشان مے افشاند خیلی ظریف و شوخ طبع بود با ارباب فضل و کمال و اشخاص ظریف طبع اکثر ظرافت کردی و از اداهاے رنگین و گفتار دلاویز و دلنشین دلهای بیدلان بیغما بردی روزے عُبید زاکانے که در فضائل و کمالات از منتخبان روزگار بود در مجلس ابو اسحاق بمعرفت یاران مانع آمدند و گفتند که جمعی از ظریفان پیش او حاضر آمده اند ملاقات متعذر است عُبید برنجید و به ترک تحصیل علوم و فنون پرداخته بطرف هزل و مطائبه رجوع آورد و این رباعی گفت رباعی

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن	تا مرد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی چو شوی قبول ارباب زمن	کنگ آور و دکنگری کن و کنگره زن

و این قطعه نیز انشا کرد قطعه

ای خواجه مکن تا بتوانے طلب علم	کاندر طلب روزه همین روز بمانی
در مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

بعد چندی متوجه ولایت شیراز شده به مجلس جهان خاتون در رسید از

ظرافت و مضحکه هر گونه مباحث و جدل بظهور آمد و جهان خاتون بر و غلبه کرد و دلهاے طرفین بر یکدیگر مانوس و مالوف گشتند روز دوم چون عبید بدر خانهٔ جهان خاتون رفت دید که اسپان و مردم بسیار بر دولتخانه او جمع آمده اند چون پرسید گفتند که دوش خواجه قیام الدین وزیر بادشاه جهان خاتون را به عقد خود درآورد عبید برنجید و قطعه انشا کرده اندرون خانه فرستاد که مصرعه آخر این بود مصرعه

خداے جهان را جهان تنگ نیست

خواجه چون مطالعه کرد بخندید جهان خاتون هم قطعه را خوانده همچو گل بشگفت و از غایت قدر شناسی او را پیش خود طلب داشته به عزت دریافت و بعد صحبت های لطیف رعایتی معقول با او کرد این مطلع از جهان خاتون است مطلع

مصوریست که صورت ز آب می سازد	ز ذره ذره خاک آفتاب می سازد

جهان آرا بیگم بانوے یکی از سلاطین دہلی بود عصمتی تخلص نموے و در میدان سخن سرائی گوی تفوق از سخن سرایان بودی از وست

همین امید وارم از توای پروردگار من	چو من دیوانه گردد آن بت زنار دار من

جمیله صفاهانی مر جمالی دلفریب و حسنی غارتگر صبر و شکیب داشت و در سخن سرائی علم یکتائی مے افراشت از وست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما | آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

جهانی دهلویه از سخن پردازان شوخ طبع بود طنطنهٔ حسن و جمالش اطراف جهان را فرا گرفته و صیت کلامش از هفتم آسمان درگذشته **ازوست**

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکیست | قد رعنای وی و سرو چمن هر دو یکیست

جانان بیگم دختر عبد الرحیم خانخانان سپه سالار حضرت جلال الدین محمد اکبر شاه هند بود در عفت و پارسائی درجهٔ عالی داشت و به سخن سرائی مرتبهٔ متعالی نور الدین جهانگیر پادشاه هند اسیر دام عشقش گردیده هوای مواصلت او در سر نهاد روزی پیغام عقد باو فرستاد آن عفیفه تمامی دندان خود کنده و گیسوهای خود بریده پیش بادشاه فرستاد بادشاه بر عفت و عصمت او حیرت ها کرد و از آرزوی خویش درگذشته دندان طمع ازان طرف برکند و او را به عطای خلعتی فاخره مورد عنایات شاهانه کرد **بلی**

نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد | خدا پنج انگشت یکسان نکرد

ازوست

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چسان کند | پیداست از دو چشم ترش خون گریستن

حرف الحا

حیات شیرازیه از اهل حرم خواجه قیام الدین وزیر بود از مضامین شوخ جائے تازه بقالب سخن میدمید و دل دادگان حسن معنی را

حیاتی تازه می بخشید گویند که چون خواجه قیام الدین جهان خاتون را به عقد خویش درآورد آن عفیفه برنجید و این بیت گفته به خواجه فرستاد بیت

هر که غم جهان خورد کی خورد از حیات بر		رو تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری

روزی او به ملاقات خواجه حافظ رفت حافظ این غزل خود پیش او خواند غزل

درد ما از یار است و درمان نیز هم		دل فدائی او شده جان نیز هم
اعتمادے نیست بر کار جهان		بلکه بر گردون گردان نیز هم

آن عفیفه شعری فی البدیهه موزون کرده به حافظ عرض کرده

حافظا این مے پرستے تا به کے		مے ز تو بیزار و مستان نیز هم

حافظ خیلے محظوظ شد و بر جدت طبعش آفرین خواند

حجابی از ولایت ایران است به عفت و عصمت انتخاب و در ترنم و حجاب لاجواب بود از وست

حفظ ناموس تو شد مانع رسوائی من		ورنه مجنون تو رسواتر ازین می بایست
بعمر خویش کسی گر ز تو یک سخن نشنود		اگر کند گله از تو شرمسار تو نیست

حیات تخلص نواب حیات النسا بیگم حرم محترم نورالدین جهانگیر بادشاه هندست صاحب عفت و حیا بود و در شعر خیالات رنگین ظاهر مے فرمود از وست

چه سازم طوف دیر و کعبه و بتخانه و مسجد		بگرد چشم و ابرویت دلم هر بار میگردد

حجابی دختر خواجه هادی استرآبادی پرده برنداز روی شاهدان معانی و شانه کش گیسوی قلم و سخندانی است از وست

مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست
خط عذار تو و مشکناب هر دو یکی ست

حیاتی از ولایت هرات ست کلامش دلکش و دلنواز و گفتارش مجموعهٔ ناز و نیاز از وست

عجب شیرین لبی لیلی عذاری کرده ام پیدا
درین ایام خوش حالم که یاری کرده ام پیدا
به یاد لعل شیرین میکنم چون کوهکن جانی
چو فرهاد از برای خویش کاری کرده ام پیدا
ز پا افتاده ام از اندوه هجران چون کنم یارب
که این اندوه از دست نگاری کرده ام پیدا
چو مجنون سر نهم رو بر کف پای سگ کویش
من دیوانه نیکو غمگساری کرده ام پیدا
بیکدم صرف راه آن بت بیگانه وش کردم
حیاتی آخر من در روزگاری کرده ام پیدا

حجابی از ولایت استرآباد و در گلشن حسن و خوبی غیرت سرو و شمشاد از وست

بهار سبزه و گل خوش بر رخ جانان است
وگرنه هر یک از این جمله آفت جان است
به غنچه مهر چه بندد ز گل چه بگشاید
دلی که خون شده از خار هجران است

زمین سیر سبکہ نبض خاطرم پریشان است	حدیث زلف دلاویزان نگارمشب

حیا تخلص نواب حیات النسا دختر شاہ عالم بادشاہ ہندوستان ازشاہ نصیر تلمذ میکرد وبعضی برانند کہ از مرزا تقی ہوس اصلاح سخن میگرفت کلام دلپذیرش شمعی ست در بزم معانی وسخن جان نوازش خورشیدی است تابان بر سپہر سخندانی از وست

حیا ڈھونڈھی نہین ملتی براہی نام سو سو کوس	نکیون حیرت ہو یارب وہ زمانہ آگیا ناقص
آب گھر مین عکس نہا تا ہی یار کا	ہی موتیون کے ہار مین پر تو نگار کا
اُڑا دیتی ہی نیند اُلٹا اثر ہی اس کہانی کا	نہ سنئے گا کبھی بھولے سے بھی قصہ محبت کا
دور لیجا کے چمن سے پر بلبل کترے	آج صیاد ستم پیشہ نے کیا گل کترے
گرمیِ حسن غضب ہے وہی غضبناک مین ہی	بن گئی کان کی بالی تلک اُنکی بجلی

حیدری اہلیہ بشارت اللہ خان ست از پیش خدمتیان سراج الدین ابوظفر بہادر شاہ خاتم السلاطین ہند بود از وست

اس بات کی شاہد تیری دزدیدہ نظر ہی	دل میرا لیا صاف چرا تیری نگہ نے

حجاب دختر اعظم علیخان است پدرش در اودھ برفاقت نواب وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر آغا میر خیلی بکامرانی وبلندنامی بسر بردہ

بنکے تصویر حجاب اُسکا سراپا دیکھو

مُنہ سے بولو نہ کچھ آنکھون سے تماشا دیکھو

حرف الخا

خان زادہ تبریزیہ اصل ناش فخر النساء دختر امیر یادگار خان است زنی خوش سلیقہ و خوش گفتار بود از کلام نمکین نمک بر جراحت عشاق ریختی و صد ہزار ہنگامہ ہای شور انگیز در انجمن دل دادگان سخن بر انگیختے **از وست**

شبی در منزل امیہمان خواہی شدن یانہ	انیس خاطر این ناتوان خواہی شدن یانہ

خاکسار از خطۂ دلپذیر دہلی است در سال یکہزار و دو صد و ہفتاد ہجری ودیعت حیات کرد **از وست**

لکھا نصیب کا کوئی مٹا نہین سکتا	کسیکے درد کو ہمدم بٹا نہین سکتا

خورشید از لولیان لکھنؤ است بہ ترک وطن رو بہ کلکتہ نہاد وہمانجا داد دلبرائی و سخن سرائی میداد **از وست**

جان لینے کو ہی اک جنبش ابرو کافی	قتل عاشق کے لیے باندھی ہی شمشیر عبث
شام سے وہ میرے گھر آکے نہ نکلا خورشید	صبح تک غیر ہلاتے رہے زنجیر عبث

حرف الدال

دلشاد خاتون دختر امیر علی جلائر است از سخن ہای لطیف بہای مردم شاد کردی و زنگ ملال از آئینۂ دلہا زدودے **از وست**

حل شد از غم ہمہ مشکل کہ مراد دل بود	جز غم عشق کہ حل کردن آن مشکل بود

دختر از خویش باشان ولایت ایران ہست فکرش خوش شتر و کلامش بسا نیکوتر از وست

مگو رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد	که عاشق گشتن و رسوا شدن ہم عالمی دارد

دلبر از لولیان اکبر آباد ست شعری اردو در بیاضی دیدہ شد از وست

ہر روز جو تم روٹھ کے تیور ہو بدلتے	بیجا تو ہمین ناز اٹھانا نہین آتا

حرف الرا

رابعہ صفا ہانیہ در عہد دولت سلاطین سامانیہ ہنگامہ سخن سرائی گرم داشت و در نازک خیالی رقم یکتائی می نگاشت از وست

دعوتم آنست بر تو کایزدت عاشق کناد	بر یکی سنگین دل نامہربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مہر و غم خوری	چون بہ ہجر اندر بہ پیچی پس بدانی قدر من

حرف الزا

زیب النسا - بنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاہ ہند ست چنانکہ در حسن و جمال نمونۂ قدرت آفریدگار بود ہمچنان در فضائل و کمالات یگانۂ روزگار مدت العمر روی مرد ندید و اوقات عزیز در غایت عفت و صلاحیت گذرانید گویند کہ شاہ سلیمان شاہزادۂ ایران بخواستگاری او نامہ بہ عالمگیر نوشت بادشاہ از دختر خود استمزاج کرد آن عفیفۂ روزگار تن برضای آن در نداد و این شعر کہ از تصنیفات اوست بر زبان داشت

ای صدف تشنه بمیر سوی نیسان منگر	بهر یک قطرهٔ آبی جگرت بشگافند

ولادتش دهم شوال سنه یکهزار و چهل و هشت هجری از بطن صبیهٔ شاه نواز خان صفوی واقع شد بعد ازان که بسن شعور رسید باستفادهٔ کمالات پرداخت در علوم عربی و فارسی و ترکی فضیلتی کامل بهمرسانید حافظ کلام مجید گشت اکثر خطوط نسخ و نستعلیق و شکست بغایت خوب می‌نوشت و در تربیت فضلا و شعرا سعی بلیغ می‌کرد۔

نقل است که به تقریبی دعوت شعر انمود و حکم کرد که هر کس میل هر چیز یکه داشته باشد عرض کند یکی آزاد مشرب ظریف الطبع از غایت بیبا کی عرضی نگاشت که سنبوسهٔ بلبین میخواهم بیگم که از نکته فهمان زمانه بود بجواب نوشت از مطبخ ما در طلب گویند که عاقل خان رازی باو سری داشت و بیگم هم بطرف او میلی میکرد روزی زیب النسا این شعر گفت ؎

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نوا	سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

عاقل خان بجواب گفت ؎

عشق تا خام ست باشد بسته ناموس و ننگ	پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

بیگم گفت ؎

پاک بازان محبت را حیا گردد حجاب	چون تو مرغ بیحیا را کی حیا زنجیر پاست

گویند که روزی در شب ماه بیگم گلگشت چمن میکرد و این شعر بر زبان داشت ؎

چهار چیز که دل می برد کدام چهار	شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

مخبران بادشاه را خبر کردند بادشاه روز دوم در حرم سرا تشریف ارزانی داشت و از بیگم فرمود که شنیده ام که دیشب از مطلع خاطرت خورشیدی رخشان طلوع کرده و از بوستان دولت گلی تازه سر بر زده می خواهم که من هم ازان سرور خاطر خود بهم سانم بیگم همان ساعت مصرعه را تبدیل کرده برخواند

چهار چیز زما دل برد کدام چهار	نماز و روزه و تسبیح و توبه استغفار

بادشاه بر جدّت طبعش آفرین کرد وقتی بیگم این مصرعه گفت مصرعه

سحر رفتم بگلزاری گرفته دامنم خاری

مصرعه ثانی موزون نشد پیش ناصر علی فرستاد ناصر علی گفت مصرعه

بیا در پهلوم بنشین که تا حاصل کنم کاری

بیگم بر آشفت و به ناصر علی نوشت

ناصر علی بنام علی برده پناه	ورنه بذو الفقار علی سر بریدمیت

مشهورست که روزی سواری بیگم از بازار گذشت شاعری شوریده سری این شعر برخواند

نظر نمیکنی و تند میروی از پیش	غرور مستئ حسن ست این گناه تو نیست

بیگم فی البدیهه گفت

نگاه بوالهوسان حسن را ضرر دارد	که از هوای خزان آفت گلستان است

از وست

چو برگورم گذر سازد جوانِ چارده ساله
ز تربت سر برون آرم کفن پرکاله پرکاله

بشکند دستی که خم در گردنِ یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیرِ دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل به فرقی جا گرفت
غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

رباعی

دی تفرج این چرخ بی مدارا کن
نظر به شاهجهان و بجال دارا کن

قضا قضا نشود ای عزیز من هرگز
تو خواه فال به بین خواه استخارا کن

زبیده خاتون حرم محترم هارون رشید خلیفهٔ بغداد است در عفت و عصمت برگزیدهٔ روزگار بود و در سخن سرائی و معنی آفرینی مشهور دیار و اشعار در مرثیهٔ پسر خود میگوید

ای جان جهان جهان ناخوش بی تو
بغداد پریشان و مشوش بی تو

رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد
تو در خاکی و من در آتش بی تو

زائری یکی از مخدرات ایران است کلامش نمک مائدهٔ فصاحت و سخنش حلاوت افزای کام بلاغت از وست

خوردنِ خون دل از چشم تر آموخته ام
خورده ام خون دل و این هنر آموخته ام

کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاری که بخونِ جگر آموخته ام

شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را
همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

ناصحا چند کنی منع من از مهر بتان
من ز استاد ازل این قدر آموخته ام

زائری بہر طواف حرم کوے کسے	صبح خیزی ز نسیم سحر آموختہ ام

زہرہ از طوائفان معروف لکھنؤ ہست در سخن از آغا علی شمس کسب کمالات کرد و از مضامین نازک و خیالات رنگین دلہای عشاق از کف ربود در عین شباب با یکی از امیر زادہ ہای لکھنؤ تعلق گرفتہ پردہ نشین گشت و از ہمان کاشانۂ بکاشانۂ بقا رفت سہ

حیا سے نہین وہ جو آنے کے قابل	تو ہم خوف سے کب ہین جانیکے قابل
کرو خون سے میرے تم ہاتھ رنگین	یہ مہندی ہی صاحب لگانیکے قابل
رقیب سیہ رو کو نامہ نہ لکھو	وہ حرف غلط ہی مٹانیکے قابل
عبث وصل جانان کے بھوکے ہین عاشق	غم و رنج فرقت ہی کھانیکے قابل

حرف سین

سلطان تخلص خدیجہ بیگم بنت حسن علیخان است بہ حسن و جمال یگانہ و بجامع فضائل و کمال معروف زمانہ بود علی قلیخان برادر عم زادش از شمشیر نگاہ او دلی فگار داشت و آن معشوقہ عشوہ پرداز نیز حرف محبت او بر صفحہ دل می نگاشت بلکہ از طفلی در یک مکتب تعلیم یافتہ و در یک خانہ نشو و نما گرفتہ بودند از ہمانوقت مشام این ہر دو آشفتہ دماغان کوی الفت از شمیم عطر بیز محبت سر خوش بادۂ نشاط بود و روز بروز ساعت بساعت جوش محبت می افزود و خبر آتش عشق ایشان زبانہ کشید و افسانہ دردانگیز اینہا باطراف عالم رسید

حسن علیخان بنظر مصلحت نسبت دختر خود با علی قلیخان قرار داد و بموجب آن
که این غنچه ناشگفته را با این بلبل آشفته طرح مناکحت انداز دهد درین اثنا از
نیرنگی فلک نیرنگ ساز در مملکت ایران از تسلط نادرشاه آشوبی شگرف
پدید آمد و شاه طهماسپ ثانی فرمانروای ایران در بند افتاد علی قلیخان که یکی
از مقربان بساط دولت شاه طهماسپ بود از هجوم آشوب رستخیز ترک ایران گفته
بگوشه خمول خزید و کریم دادخان غلام نادرشاه خدیجه بیگم را بحباله ازدواج خود
درآورد و بعد کشته شدن او نادرشاه خود او را متصرف شد و من بعد به
نجف قلیخان بخشید و چون صالح خان کار نجف قلیخان با تمام رسانید بیگم را
داخل حرم سرای دولت خود گردانید آخر از گردش فلک کج رفتار او را هم مهره
در ششدر افتاد در عین کامرانی از دست حریفان جفا کوش باده ناکامی
نوشید تا مرزا احمد وزیر صفهان بیگم را بعقد خود کشید علی قلیخان از جور
و تطاول زمانه بجان آمده و تاب هجوم صدمات جان گزا نیاورده بسوی هندوستان
گریخت وقتی که به لاهور رسید موکب نادرشاهی بهزاران هزار سطوت بادشاهی
به لاهور درآمده لرزه در زمان و زمین انداخت علی قلیخان مضطر و سراسیمه
گردیده بگوشه ما منی خود را مخفی کرد چون نادرشاه بعد فتح هندوستان
بجانب ایران عطف عنان نمود علی قلیخان از کنج خمول بیرون آمده رو
به دار الخلافت دهلی نهاد و بذریعه عرضی نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار

اوده و توسط نواب روشن الدوله شرف ملازمت حضرت محمد شاه بادشاه هندوستان حاصل نمود و به منصب چهار هزاری و خدمت میر تزکی و خطاب ظفر جنگ مخاطب گردید و بعد چندی در عهد احمد شاه بادشاه هندوستان بخطاب خانی و منصب شش هزاری رسید اما با این همه شوکت و حشمت بمصداق این بیت

عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

دائما خاک نشین کوی محبت بودی و در عشق آن نوگل بوستان عنائی نغمه های رنگین سرودی چنانچه قصیده که در شان معشوقه خود خدیجه بیگم گفته ابیاتی چند ازان بقلم سپرده شد

قصیده

آمد ان رنج ستم از زمان بر سر	که چمن راز مهرگان بر سر
نیست دستی که جیب پاره کنم	کین یکی بر لب و آن بر سر
هیچکس را مباد همچون من	دوستان و دشمنان بر سر
عمرم آمد چو شمع در شب هجر	از غم یاد مهربان بر سر
خاک در هند قحط شد از بس	کردم از یاد صفهان بر سر
آب می بایدم کنون کردن	در جدائی دوستان بر سر
بر سرم آمد آن ز دوری او	که بباغ آید از خزان بر سر
جان عمرم ز جان عمرم دور	این یکی بر لب آمد آن بر سر
لیک نیاید هیچ در چشم	خاک پاشند زاندهان بر سر

ای زمن دل کسی برد که مراست — سایهٔ شاه دلبران برسر

آفتاب دوم خدیجه بیگم — که به حسن آمد از جهان برسر

آنکه آمد بگاه بذل و کرم — دل و دستش ز بحر و کان برسر

آنکه می افتدش زمین بر پا — آنکه میگردش زمان برسر

رفعت قدرش از فلک افزون — شرف صدرش از جنان برسر

صبحدم آسمان بدرگه او — هست هندوی زعفران برسر

آنچه گیرد بچنگ ترک بچنگ — ترک ستش نهاده آن برسر

مژدهٔ عشرت آیدش بر لب — نامهٔ وصل جاودان برسر

ای خوشا وقت آنکه در شب هجر — رسدش یار دلستان برسر

بر ندارم رخ از کف پایش — رسدم گر خدیجه جان برسر

اگر فروشند خاک راهش را — دهمش دل بها و جان برسر

چون زمانهٔ بیوفا با کسی وفا نکرده واین فلک پر جفا با کسی طریق آشتی نسپرده میرزا احمد وزیر صفهان از دست کریم خان کشته گردید وشربتی که دیگران چشیدند او هم چشید خدیجه بیگم که دلی بعشق علی قلیخان ریش و محبت آن وفاکیش بیش از بیشش داشت فرصتی دریافته این وقت را از مغتنمات دانسته عازم هندوستان شد و در هوای وصل جانان سرعت از صبا بوام گرفته پا در راه سفر گذاشت هنوز تا به کرمان شاه رسیده بود که آن ره نورد کوچه

محبت دفعتاً بیمار شده سفر عالم باقی اختیار کرد و بهزاران هزار حسرت و اندوه نقد زندگانی نثار راه جانان نمود از وست

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق خسته آب حاضر
آبست شراب پیش لعلم	هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ است	اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبوده در دهر	عالم عالم کتاب حاضر

سمرقندی شکلی زیبا و جمالی دلربا داشت و هنگام سخن سرائی مشتاقان معنی را دیوانه می ساخت از وست

شدیم خاک درت گر بدرد ما نرسی	چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

سلیمه بیگم دختر گلرخ بیگم صبیه بابر شاه است که به ایمای حضرت نصیر الدین همایون بعقد بیرم خان خانخانان در آمده بود بعد وفات خانخانان حضرت جلال الدین اکبر او را داخل حرم سرای خود نمود از وست

کاکلت را گز مستی رشته جان گفته ام	مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

سیده بیگم بنت سید حسن استرآبادیست از وست

دلی دارم به پهلو بیقرار از هجر یار خود	چه گریم پیش بی درمان درد بیقرار خود
بدرد دل چنان گریم که خون گردد دل خارا	چو یاد آرم من سرگشته از یار و دیار خود
ازان پیوسته در عالم چنین سرگشته میگردم	که می بینم چو زلف او پریشان روزگار خود

گلی از باغ وصل او نہ چیدم بر مراد خود / چو غنچہ گرچہ خون دیدم دل امیدوار خود

ز استغنا ندارد گوش یکبار آن جفا پیشہ / اگر در پیش او صد بار گویم حال زار خود

بکار خویش حیرانم کہ از عشق بتان ہرگز / سر و سامان نمی بینم من مسکین بکار خود

ازین سوزی کہ من دارم ز عشق او پس از مردن / بخواہم سوخت آخر سیدؔ لوح مزار خود

سلطان بیگم دختر وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر وزیر بادشاہ اودھ بود مرغ فکرش آشیانہ بر فلک می بست و مضمون عالیش با افلاکیان سخن میکرد

کب تک یہ تیرے ہجر کے صدمے اٹھائے دل / ڈر ہی یہی کہ جان سے اپنے نجائے دل

قاتل نے کب کہا تھا کہ آنکھیں لڑائے دل / آخر یہ میری جان پہ آئی بلائے دل

تھی وہ نگاہ یا کوئی ناوک کا تیر تھا / ملتے ہی آنکھ رہگیا مین کہکے ہائے دل

سینہ اگر ہی داغون سے معمور کیا ہوا / خالی ہی تیرے واسطے عشرت سرائے دل

سلطان غزل ایک اور بدل کر ردیف لکھ / پر شرط ہی کہ لفظ گل آئے بجائے دل

سردار بیگم از مخدرات لکھنؤ ست کلامش بلیغ و بیانش فصیح

وہ تو ہمارا لے گئے بیٹھے بٹھائے دل / ہرگز نہ کوئی آپ سے اپنا پھسائے دل

آتی نہین ہی نیند شب ہجر مین مجھے / ہی کوئی ایسا اس سے میرا پھیر لائے دل

سردار روز حشر کو اٹھ کر کہے گی یہ / عاشق کہان سے سنگ کا اپنا بنائے دل

حرف الشین

شاہجہان تخلص جناب نواب شوکت ماب سلیمان حشمت بلقیس دوران شاہجہان بیگم صاحبہ

گرون آف انڈیا رئیس عظم طبقه اعلای ستاره هند هست که امروز بر سریر فرماندهی
مملکت **بهوپال** با هزاران هزار جاه وجلال متمکن گشته دست بذل و ایثار بر روی عالم
می افشاند از آبیاری معدلت او چارچمن و لاتیش نضارتی تازه گرفته و هر گوشه ملکش
رشک افزای بهشت برین گشته - مخزن الطاف وکرم - معدن اوصاف اتم
نقشبند طراز دولت وحشمت - چراغ افروز شبستان صولت وعظمت - نقطهٔ دایرهٔ
فضل وکمال - ثمرهٔ شجرهٔ ابهت واجلال - مهر سپهر دولت وکامگاری - فرازندهٔ
لوای شاهی وشهریاری - همت و لایش مائده نعمت گوناگون برروی جهان کشیده

و آفتاب لطفش بچارسوی عالم تابیده ؎

نهاده سو بسو گنج و درم را زرش بی قفل و آهن بی کلید است	کلیدش داده گنجور کرم را رضای حق به تسلیمی خریده	درش پیدا و دربان ناپدید است دعای را با تسلیمی خریده

مردم هر ملت وکیش را بکارهای خود آزادی داده - وشمع عدل وانصاف برروی
عالم نهاده - باوجودیکه از کثرت وزرای دانش اندوز - وکارپردازان خرد افروز
ضرورت توجه مزید بکارهای مملکت از ذات خاص ندارد اما بخیال این که مبادا
از غفلت حکام وعدم توجهی خدام آزاری بخلائق برسد وچشم زخمی بجان ومال
ایشان پدید آید بنفس نفیس در کارهای مملکت می پردازد و به شنیدن معروضات
دادخواهان و دادن داد ایشان و دیدن کاغذات مالی وملکی ورسیدن بر معاملات جزوی و
کلی ونگهداشت احوال رعایا وتحفظ جان ومال برایا اوقات گرامی صرف می فرماید ؎

بشادی چون نخسپد نگهبانی	که دارد همچو او خوش پاسبانی
رعیت را زامن از خواب کم نیست	چو بیدار است بخت شاه غم نیست

بالسنه بزرگان راست گفتار و بزبان سیاحان بلاد و امصار بصحت پیوسته که این تتق آرای حریم عصمت و حجله نشین کاشانه دولت به نصرام امورات مملکت در پرده کارهای مردان می نماید و بعدل و انصاف گوی تفوق از شاهان معدلت شعار و سلاطین نامدار می رباید و با دولت علیه انگلشیه طریق اخلاص و احتصاص می سپارد و نیز و الاحضرت قدر قدرت ملکه معظمه کوین وکٹوریه قیصرهٔ هند ادام الله سلطنتها که (جهانی بر الطاف خسروانه و تلطف شاهانه او می نازد و اشهب خوشخرام دوران بر حکمش می تازد) با این رئیسه بلند اقتدار مخصوص نظر التفات مادرانه دارد و بیش از بیش اعزاز این دولت میفرماید علاوه این صفات که مذکور شد در علوم و فنون یگانه و بقدر شناسی سخن منتخب زمانه است جوق جوق اهل کمال و سخنوران نازکخیال بدرگاهش جمع آمده ناصیه سای خاک آستانش و زله ربای خوان احسانش بوده اند و تصنیفات عجیبه و تالیفات غریبه بنام نامی و اسم گرامی او فرموده اثبات کمال قدردانی و سخن شناسی این رئیسه بلند اقبال نموده اند و خود هم بسخن گفتن میل تمام دارد و با وجود مشاغل دولت و هجوم امور مملکت صاحب تصانیف کثیره و مولف تالیفات معتبره است خامه جادو نگارش غنچ نگاشتن

نظم و نثر اظہار سحر سامری می نماید و نقد دل از دست شائقان سخن و دل دادگان این فن می رباید۔ ولادتش در سال یکہزار و دو صد و پنجاه و چهار ہجری در قلعه اسلام نگر ریاست بهوپال واقع شد و بعد رحلت پدر والاقدر خود نواب عالیجناب نظیر الدوله جهانگیر محمد خان بهادر وارث ریاست و مملکت شد و به طیب خاطر کار و بار ریاست و امر حکومت بوالدهٔ ماجدهٔ خود نواب سکندر بیگم سپرده به اکتساب کمالات صوری و معنوی و به ادراک رموز مملکت و جهانداری پرداخت و بعد وفات مادر مهربان غرهٔ شعبان سال یکہزار و دو صد و ہشتاد و پنج ہجری بر سریر فرمانروای مملکت بهوپال جلوس فرموده برخی از کلام معجز نظامش چون نمونه از خرواری و گلی از گلزاری بقلم سپرده شد

تا چراغ عقل در فانوس دل افروختم
عجب و نخوت جمله اسباب جهالت سوختم

شهسوارم نیزه بازم تیر اندازم شگرف
در شب تاریک اکثر پای موران دوختم

از کرمهای الهی درمیان چند سال
علم دین و نحو و صرف و هندسه آموختم

نظم و نثرم بر کمالاتم گواه عادل ست
منت ایزد را که گنج شایگان آموختم

دیگر

تمهارے عشق مین ہمنے یہ جان جان دیکھا
تڑپتے دل کو اور آنکھونکو خونچکان دیکھا

کبھی گیا مین بیابان مین گاه گلشن مین
ولے نہ دلکو کہین مینے شادمان دیکھا

دیگر

نگاہِ یار سے عالم کو نیمجان دیکھا — یہ تیر چلتے ہوئے ہمنے کمان دیکھا
ادا و غمزہ و عشوہ ہین سب کے سب خونریز — تمھارے عشق مین سبکو عدوی جان دیکھا

دیگر

کیا کہون فرقت تیری کون کیا کرتا تھا رات — دل تھا آمین گو مین مرنے کی دعا کرتا تھا رات
کیا بگڑ کر مجھسے کہتے تھے تجھے افعی ڈسے — جب سوال بوسہ زلف دوتا کرتا تھا رات

دیگر

خونریزی پہ ظالم نے جو باندھی ہی کمر آج — سر تن پہ کسی کے نہین آتا ہی نظر آج
جائینگے وہ اغیار کے گھر آج مقرر — دیتا ہی مرا وہم کچھ ایسی ہی خبر آج

دیگر

جان بھی مانند دل کے اے صنم دیدینگے ہم — پر نہ کیجیگا تلف اسکی قسم دیدینگے ہم
وہ ہنسے بولے جو غیرونسے ہمارے سامنے — تجکو رونے کی اجازت چشم نم دیدینگے ہم

دیگر

ظالم نے میری قتل کو تلوار نکالی — صد حیف کہ یون حسرت دیدار نکالی
جس راز کے افشا کا مین خلوت مین تھا مانع — تقریر اسیکی سر دربار نکالی

شیرین تخلص ملکہ بلقیس دوران رضیہ بیگم دختر شمس الدین التمش بادشاہ ہند است در عہد پدر جمیع مہمات سلطنت سرانجام دادی و بر امورات جزوی و کلی فرا رسیدی

پدرش چون او را بحلیه فهم و ذکا آراسته و بجامه هوشمندی پیراسته یافت ولیعهد ساخت ارکان سلطنت معروض داشتند که با وجود بودن فرزندان نامدار و شاهزادگان کامگار امر سلطنت بر دختر قرار دادن بعید از انصاف است سلطان فرمود که پسرانم جز عیش و نشاط کاری وغیر از لهو لعب شعاری ندارند واین دختر اگرچه زن است اما در هوش و دانش یگانه و در جرات و شجاعت همت مردانه دارد پس بعد وفات سلطان ملقبیں دوران سریرآرای سلطنت هندوستان شد اکثر ارکان سلطنت کمر به طغیان بستند و بالآخر پشیمان گشتند پس آن ملکه دوران در ملک و مال استقلال تمام یافت وعلم بذل و کرم برافراخت یاقوت حبشی مقرب خدمت شد تقرب او بغایت رسید که هنگام سواری دست زیر بغل کرده ملکه را سوار کردی و خود هم در حوضهٔ فیل آن ملکه زمان برو تکیه زده نشستی ازینجہ تقرب و اختصاص خیلی برهمی بخاطر اراکین سلطنت بهم رسید تا بساط اطاعت در نوردیدند و پا از دائرهٔ عبودیت بیرون کشیدند آخر جنگها کرده بران ملقبین زمان فتح یافتند و بهرام شاه برادرش را به سلطنت برداشتند رضیه بیگم در قلعه تهنده محصور شد و با محمد جعفر حاکم قلعه مذکور طرح ازدواج انداخته بزرم و پیکار مشغول گشت و بتاریخ چهارم ربیع الاول سال ششصد و سی و هفت هجری درمیان خواهر و برادر جنگی عظیم برروی روز آمد و شکست بر رضیه بیگم افتاد آخر رضیه با محمد جعفر بسوی کوهستان

گریخت و باز لشکری جمع آورده غبار فتنه برانگیخت تا زمهای مردانه و جنگهای رستمانه کرده کشته گردید و شوهرهم بالآخر رفافتش برگزید از وست

نادیده رخش چو مردم چشم	گردیم درون دیده جایش
من نام ترا شنیده میدارم دوست	نادیده تراچو دیده میدارم دوست
غلطیدن نور رخ خورشید جز اینچه	بسمل شده تیغ نگاه غضب ماست
از ماست که برماست چه تقصیر دل زار	آن کشته اندازغم بی سبب ماست

شرم تخلص شمس النسا بیگم بنت حکیم قمر الدین خان است مخزن شرم و حیا بود و در بزم سخن بلبل دستانسراز وست

جو تیرے کاکل مشکین کی بو صبا لائی	دماغ عرش پہ اس خاکسار کا پہونچا
پڑے جو عکس گل تر ہزار بن جائین	کہ شاخ گل سے بھی نازک ہی یار کا پہونچا

ولہ

پہلے ثابت کرین اس وحشی کی تقصیرین دو	کیون میرے پانونمین پہنائی ہین زنجیرین دو
یا بہانہ سے بلائین اُسے یا خط ہی لکھین	شرم کیا خوب سوجھی ہمین تدبیرین دو

شرم - از لولیان لکھنؤ است بہ دلربائی طاق و در سخن سرائی مشہور آفاق از وست

قامتش سرو رخش گلفام است	چشم بادام و دو زلفش دام است

شیرین - از زن ہای رقاصہ لکھنؤ است بعشوہ ہای دلفریب رخنہ در دین و ایمان کردی بہ سخن ہای دلکش جان از تن ہا کشیدی از وست

زنیکان مرمرا شمار من آنم که من دانم	طریق حسن ظن بگذار من آنم که من دانم
اسیر نفس غدارم گنه گار و خطا وارم	منم کاذب بدین گفتار من آنم که من دانم
ره نخوت نمی پویم همی هر بار میگویم	خراب و زشت بد کردار من آنم که من دانم
اگر خلقم کنند تحسین نگردم شاد ای شیرین	بخلو تخانه از اغیار من آنم که من دانم

حرف الصاد

صراحی - دختر میر علے اکبر مشهدی و از اهل حرم میر مرتضی شاه است سنجیدگی سخنش در دلهای شعرای عهد وقارش افزوده و در انجمن سخن سرایان نامش بلند نموده از وست

صراحی گر نمی داری بخت سرنگون چه سود	قدح را همدم خود ساز و خالی کن درون خود

حرف الضاد

ضعیفی همعصر آرزوی بوده

در دلم بود آرزوی بیش از هر آرزو	دیدم آن وی و فزون شد آرزو بر آرزو

گویند شوهرش پیر بود اما مرد ظریف و صاحب سخن بدین سبب اکثر مطائبه باهم روداد روزی آرزوی این رباعے گفت رباعے

ای مرد ترا بهر مر آمیزی نیست	هم پیر و ضعیفی و ترا خیزی نیست
با این همه میدهی همیشه زر زن	خود قوت آن ترا که برخیزی نیست

(شوهر در جواب می گوید)

ای زن دگر آنکه با من آمیزی نیست	کار تو بغیر فتنه انگیزی نیست
دارم همه عیب را که گفتی اما	عیبی بتر از بلای سنی چیزی نیست

حرف العین

عایشه از ولایت سمرقند است کلامش از رگ گل نازک تر و بشوخی از رنگ رخسار خوبان بیشتر **از وست**

دی شب همه شب ای نعمت جانم شاد	بد گویانت که هیچ شان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی سے گفتند	انگاه دلم نیز گواهی میداد
اشکی که بروی زغمت غلطیدست	در گوش نهادهٔ مروارید است
بیرون کنش از گوش که بدنامی تست	کان بر رخ من تمام عالم دیده است

عصمتی از ولایت توران است صاحب عصمت و حیا و خیلی سخن سنج و نکته سرا بود **از وست**

چون ابر بهارم بدمیگریانم	مانند فلک همیشه سرگردانم
با هر که وفا کنم جفا می بینم	بر بخت خود و طالع خود حیرانم
از پا شکستگان طلب کعبه مشکل است	آن کعبه که دست دهد کعبهٔ دل است

عفتی - از پرستاران ملا آرزوئی بود فیض صحبت ملا او را در سخن سرائی طرز دلربائی آموخت **از وست**

قامت سرو که در آب نمودار شده	گرد دعوی به قد یار و نگونسار شده

عصمتی - سمرقندیہ زنی خوش فکر و خوش خیال بود از کلام لطیف و نکات دلچسپ تاراج متاع دل میکرد از وست

تا فگنده است مرا بخت بد از یار جُدا	غم جدا میکشدم چرخ ستمگار جدا

حرف الفاء

فاطمه بیگم - از ولایت خراسان است از کلامش این دو رباعی بنظر آمد رباعی

آراسته باغ و عندلیبان بدمست	یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه در هم زده است	بشتاب که جز تو هر چه باید همه هست
ای از تو وفا و مهربانے نایاب	بی عیش تو لذت جوانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن	یا بنده آب زندگانے نایاب

فصیحه خانم - از ولایت هرات است به عهد شاه عباس صفوی میل عروسی کرده با حبیب الله ترک عقد بست در عهد حضرت جلال الدین اکبر با هندوستان گذشت و از پیشه تجارت سرمایه وافی برداشت کلامش فصیح و سخنش دلپذیر از وست

دیگر نه زغم نه از جنون خواهم خفت	نی از دل غمدیده بخون خواهم خفت
زین گونه به بست نرگست خواب مرا	در گور بحیرتم که چون خواهم خفت

ولہ

روزی که بخوان وصل مهمان گشتم	شرمنده ز انتظار هجران گشتم

ازززندگی خویش پشیمان گشتم	زان چشمهٔ حیوان گه کشیدم آبی

حرف القاف

قندهاری بیگم - از حرم محترم حضرت نورالدین محمد جهانگیر بادشاه هند بود جمال دلفریبش آئینهٔ حیرت پیش خوبان خلخ میگذاشت وحسن دلاویزش دلربایان فرخار را طرز دلربائی می آموخت از نیم اداهاے دلفریب تاراج کشور دلها کردے ومتاع هوش وخرد را بغارت بردی ازوست

خطا اویک کاه مور وزلف اویک سله مار	چهرا اویک خلد حور وروی اویک عرش نور
در دو چشم باده نوششش هرچه در مستی خمار	در دو لعل می فروشش هرچه در صهبا سرور
بر زبان بیکرش را لطف وخوبی بود وتار	ارغوان عارضش را حسن وطلعت رنگ وبوی

جهانگیر بااو بسیار دلبستگی داشت گویند که بسیار نازک طبع وعالی دماغ بود طبع حاضر داشت سخن فی البدیهه می گفت درمیان او ونورجهان بیگم اکثر مطائبه ومضحکه رو دادی وسخنهای اشارات وکنایات درمیان آمدے چون هردو شوخ طبع وحاضر جواب بودند صحبتے خوش میگذشت چنانچه وقتی حضرت بادشاه باتفاق این دلربایان عشوه کار باهتمام شاهانه بسیر دریا توجه فرمودند لطفے عجیب وکیفیتی غریب برروی روز آمد چنانچه نعمت خانعالی این واقعه را بعبارتی لطیف درسلک تحریر کشیده واین نامه نگار زرا تجسس تمام بدست افتاده چون مضمونش لطافت خیز داحو اشن فرحت انگیز بود داخل این اوراق ساختم

وبرای شائقین وناظرین سخن هدیه آوردم از نعمت خانعالی

روزی در ایام بهار و آغاز ابتسام شگوفه گلزار که ابر آذاری سائبان زنگاری

بپیش ایوان فلک زبرجدی بسته و فراش نسیم بر سطح صندلین ارضی

قالین های اخضری گسترده و ابر آذاری با سلسلهای گوهر سائبان عبری

بهر پا انداز شاهنشاهی گسترده سطح خاک را فرش اخضر ساخت حضرت

جمشید دستگاه جهانگیر شاه هنگام اقامت اکبر آباد بمقتضای این منظومه

گرچه در ویرانه زاهد میگیرد قرار	نو بهار آمد عزیزان خیمه در صحرا زنند

نور جهان بیگم تسلیم کرده این بیت برخواند

در موسم بهار خصوصاً بروز ابر	واجب بوده به باده کشان سیر آب کرد

بکار پردازان حکم رسید که به امتثال فرمان امروز از چار طرف دریای جمن

را به سراپرده های بانات رومی و مخمل کاشانی بگیرند و از سوزنی های

گلدوزی و مسندهای رنگ آمیزی شرف تمهید دهند و بالای آن شامیانه های

زربفت ولایتی مهلل و نمگیره های کمخواب مکلل یا مسلسل های مقیشی و علاقه های

کلابتونی برپا نمایند کارپردازان سلطنت و پیشکاران دولت بموجب حکم عالی

بزودی هرچه تمامتر آرایش جشن بادشاهانه و بند و بست زنانه نموده

بعرض رسانیدند حضرت ظل سبحانی مع قندهاری بیگم و نور جهان بیگم

برزورق کر هلال آسا که از بار خمش چین ابروی خوبان و از رشک بے قتارش

کشتی سریع السیر هلال در افق سر در گریبان

نادره صنع خدای کریم	خانه روان خانگیان نشیمن

سوار شده متوجه دریا شدند و قریب هزار پرستاران زهره رخسار و بستان شعار

هر نگاری بسان تازه بهار	همه در دستها گرفته نگار
لب لعلش چو لاله بستان	خنده شان چون بهار خورستان
دست ساعد پر از علاقه در	گردن و دوشش پر ز لولوی تر

با جواهر های رنگارنگ و خلعتهای تنگاتنگ خود را آراسته بالای سفینه های سقفی و کشتی های شنجرفی پیرامون شاه چون انجم گرد ماه حلقه زدند و از هر جانب گائیان جادو نوا و رامشگران طاوس ادا به گیت های گوپالی و ترانه های تانسینی ماهی را از دریا و مرغ از هوا می کشیدند

در کشید از نوای روح افزا	ماهی از آب مرغ را از هوا
برده آواز شان ز روی فریب	هم زماهی و هم زماه شکیب

بادشاه دست قندهاری بیگم مثل گل حمائل ساخته و دست بجیب بر دوش نورجهان گذاشته هر دو را تنگ در آغوش کشید گاهی لب بر لب این می داشت و گاهی دست بر سینه آن می گذاشت و متوجه حال قندهاری بیگم شده این بیت خواند

ز عشقت ای پری دیوانه گشتم ‌‌‌‌ ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

(قندهاری بیگم جواب داد)

حدیث عشق من خوانی و دل‌ها دیگران بندی ‌‌ دو تیغ آخر نمیدانم چسان در یک نیام آید

نور جهان چون زلف بر خود پیچیده این شعر گفت

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند ‌‌ در دائره قسمت اوضاع چنین باشد

بادشاه فرمود مصرعه

لعل و گوهر را کجا قیمت بچشم جوهریست

نور جهان بیگم بخندید و این بیت بخواند

آهن که به پارس آشنا شد ‌‌ فی الحال بصورت طلا شد
خورشید نظر چو کرد بر سنگ ‌‌ تحقیق که لعل بی بها شد

بادشاه به مصالحه آمده از نور جهان فرمود

ساقیا برخیز و در ده جام را ‌‌ خاک بر سر کن غم ایام را

نور جهان بیگم بحکم خدیو گیهان کورنش ساخته بدو زانوی ادب نشست و جام بلورین مالامال رحیق شنجرف گون پیمود و به بادشاه داد بادشاه همه را فرو برده به نور جهان ارزانی داشت و نور جهان بمراسم آداب پرداخته بعرض رسانید

ما تنک حوصله و ساقی ما دریا دل ‌‌ پر صریح است که در شیشه نگنجد دریا

قندهاری بیگم چون بادشاه را متوجه بجال دیگری دید آهی سرد کشید و گفت ؎

ساغر کشان سحر سر مینا چو وا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

بادشاه ازین سخن سرخوش بادهٔ نشاط گردیده ساغری بدو انعام فرمود و او جرعه در کشیده بگردش چشم مجلسیان را مست بادهٔ حیرت ساخته پیاله خالی بدست نورجهان داده در عین خمار تکلیف بر او نمود که بخور نورجهان گفت ؎

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی ازین بگذر
بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

از دور دمادم و صدای زیر و بم ؎

خروشش از صراحی در آمد بجوش	سروشش از سر خم همین گفت نوش
شکر ریخت مطرب به رامشگری	کمر بست ساقی بجان پروری

بازار نای و نوش گرم گردید و متاع ناز و نیاز بکار رفت یکی از مستی میخواند ؎

ساقی بنور باده بر افروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

دیگری از فرط نشاط و سرور بر زبان میراند ؎

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکن آباد گلگشت مصلارا

بادشاه از حرارت آفتاب بد دماغ شده فرمود تا از نواره فرود آمدند و حجله از غیر پرداخته با قندهاری بیگم که آن روز نوبت او بود خلوت ساختند

نورجهان از بیرون پرده این منظومه بمطربان آموخت تا به سرایند نظم

روا مدار خدایا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشم

چون دو ساعت بگذشت و مزاج همایون به اعتدال آمد حکم شد که اسباب شنا حاضر آرند و هر یک خود را در آب مشغول سازند چون نورجهان پیش آمد این بیت بعرض رسانید بیت

تو مگر بر لب آب هوسے بنشینی	ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

پادشاه مع خواص بدریا آمدند و ببازی شنا در آب مشغول شدند دریا از تشریف حضرت ظل سبحانی و هجوم سیمین تنان و وفور یاسمین بدنان و کثرت سفائن رنگین و قنات های زرین رشک افزاے بیت الشرف کواکب گردید بلاله چون صحن گلستان پر گل و ریحان و مالامال نافرمان شد درین ضمن پادشاه دست نورجهان گرفت و این بیت بر زبان آورده

سیر گلشن کن اگر تشنه دیدار خودی	آب از چشمه چشم تو رود در جوها

پادشاه فرمود مصرعه

آب بهر دیدنت می آید از فرسنگ ها

نورجهان گفت مصرعه

از هیبت شاه جهان سر میزند بر سنگ ها

قندهاری بیگم۔ دست بگردن همایون انداخته این شعر بر خوانده

زهی صلابت حشمت که ماهیان در آب	زبیم ناوک مژگان تو زره پوشند

بادشاه فرموده

گر بصحرا رخ نمائی خار صحرا گل شود	ور بدریا رو بشوی آب دریا مُل شود

عرایس ماه پیکر و دوشیزگان گل اندام از هر طرف کاکلهای مشکین و از زلف عنبرین نسخه شکن امواج گشته چون ماهیان سیم اندام و مرغابیان مینا فام بشناور آمدند و از دام طره ماهیان دریا را شکار میکردند و گهی مانند خوشه پروین یکجا شده به آب بازی و دُر پاشی مشغول شدند تا آنکه زورقهٔ زرین نقاب لنگر گسیخته روبه ظلمات مغرب آورد بادشاه از آب بیرون آمده متوجه دولتخانه شدند دران وقت قندهاری بیگم از آب برآمده و بر ساحل نشسته مقنع نافرمانی بر دوش و دُر عدنی بگوش آویخته از راه بازی و غرور حسن هر دو پای خود را که از برگ گل نازکتر بودند بر سینه دریا میزد درین محل ملکه همشیره نورجهان بیگم بدیهه گفته

پای در آب منه اینقدر ای گل برخیز	کثرت آب گلبرگ تری نقصان است

قندهاری بیگم حمائل مروارید هشتاد هزار روپیه صلابه ملکه انعام فرمود به نورجهان گفت که اگر تو نیز چیزی تعریف میکنی منت بر چشم ما گداری نورجهان گفت بشرطیکه پادشاه را بطریق صلا امشب بمن به بخشی او انگشت قبول بر دیده گذاشت نورجهان فی البدیه این رباعی گفت رباعی

پیراهن رنگ آسمان بر دوشت	گلهای ارم مست لب می نوشت
دریا سر بوسیدن پایت دارد	درآمده تا عرض کند در گوشت

بادشاه و قندهاری بیگم و دیگر حضار محفل محظوظ گشته آفرینها گفتند و از هر طرف جواهر قیمتی بر فرق ایشان نثار کردند چنانچه قندهاری بیگم با یفای وعده پرداخته و بادشاه را ساعتی تنگ باغوش کشیده به نورجهان تسلیم کرد

قمر تخلص حیدری بیگم المخاطب بماه طلعت یکی از اهل حرم حضرت ناصرالدین سکندرجاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه اوده است خیلی سخن سنج و نکته دان و در بزم معنی سرایان جادو بیان بود چون حضرت سلطان عالم بعد از معزولی سلطنت به سمت کلکته انتهاض الویه دولت نمودند و بمقام مٹیابرج بکمال شوکت خسروانه و فرشاهانه استقامت فرمودند درین مدت قیام اوقات این بادشاه کیوان جاه اکثر به صحبت پریرویان گلفام و موانست سیمین بدنان نازک اندام می گذشت و از بسکه مادهٔ علم و فن و شعر سخن در ذات عالی جمع بود خطوط نظم و نثر و غزلیات بنام اهل حرم و عزیزان محترم از قلم فیض رقم رقم می پذیرفت چنانچه بنام ماه طلعت که درین موقع مقصود از ذکر اوست غزلی که از دست قلم خود نوشته‌اند برای تفریح طبع ناظرین حواله قلم شد ؎

یکتای زمان هین ماه طلعت بیگم	بیمثل جهان هین ماه طلعت بیگم

عرفی وہلالی اور فیضی چپ ہو	وہ صاف بیان ہین ماہ طلعت بیگم
ہمپر بھی کرم رہیگا اُنکا ہسر آن	خوش مرتبہ دان ہین ماہ طلعت بیگم
جب آتش ہجر بڑھ گئی سرد کیا	کیا تیز زبان ہین ماہ طلعت بیگم
کس طرح بڑھے نہ حسن مہروان سے	اختر کی تو جان ہین ماہ طلعت بیگم

ازوست

ہجر من دل کو بیقراری ہے	جوشش فریاد واہ وزاری ہے
آنکھین پتھرا کے ہوگئین ہین سفید	کسی بت کی جو انتظاری ہے

حرف الکاف

کاملہ بیگم در عہد جلال الدین اکبر بود در وفات فیضی فیاضی این رباعی گفتہ پیش نمود رباعی

فیضی مخور این غم کہ دلت تنگی کرد	یا پای امید عمر تو لنگی کرد
مینحواست کہ مرغ روح بیند رخ دوست	زین واسطہ از قفس شب آہنگی کرد

کنیز فاطمہ یکی از اہل حرم بادشاہ سلیمان کابلی است از کلام دلپذیرش شعری بانتخاب رسید و نذر شایقین سخن گردید **ازوست**

ہر دکہ فخر بر دا آسمان بدوانم	کنیز فاطمہ و مادر سلیمانم

کوکب دختر مصلح الدین سعدی شیرازی است خیلی شوخ طبع و نازک خیال بود و مثل پدر سرمایہ فضل و کمال روزی برقع بر چہرہ افگندہ بخانہ عزیزی

میرفت وازدیگر طرف سعدی می آمد سعدی نشناخت که این دختر اوست
ازبسکه ظریف طبع بود گفت

خوبرویان گشاده رو باشند	توکه روبستهٔ مگر زشتی

کوکب جواب داد

سروقدان بلند بالا یند	توکه خم گشتهٔ مگر پشتی

سعدی بس خفیف شد و بخانه آمده سربزانو کشید دخترش بعد ساعتی آمده
پدر را رنجیده یافت صورت واقعه پرسید سعدی ماجرای گذشته پیش دختر خود
برخواند او بخندید وگفت که رنجیده مشو زنی که به تو جواب داد من بودم
تا سعدی بحال خود آمد و بر حدت فهم دختر خود آفرین کرد از وست

عشق بازان و بسوی قبله ان کو کنند	هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنند

حرف الکاف

گلبدن بیگم دختر بابر شاه است این شعر از و بنظر رسید از وست

هر پریروی که او با عشق الفت باز نیست	تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلچهره بیگم هم دختر بابر شاه است این شعر از وست

هیچگه ان شوخ گل رخسار بی اغیار نیست
راست بود ست آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گنا بیگم دختر علی قلیخان داغستانی ست حال پدرش در سطور

بالا گذشت نخیلی شوخ طبع بود خیالات رنگین داشت از وست

جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان برلب
قضا را اسشسرم سے آید زسامانیکه من دارم

تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار
شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

گلشن - وطنش دهلی است در عهد شاهجهان کوس سخن می نواخت
ورایت نازک خیالی سے افراشت از وست

به خیال قدِ رعنای توای غیرتِ گل
سرو آه ست که از سینهٔ گلشن برخاست

گلشن از جلوه تو پری خانه گشته است
بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

حرف المیم

ماه تخلص منیجه از افاضلهٔ روزگار بود خصوصاً در علم نجوم پایهٔ رفیع داشت
پیش امرا و سلاطین اعزازی وافر بهم رسانیده بود درمیان او و مولانا
نور الدین عبد الرحمن جامی اکثر مباحث و ظرافتها واقع می شد هر کاریکه
مولانا میکردند او هم میکرد وقتی او مسجدی بصرف کثیر تیار ساخت همه کابرا و اصاغر
بجهت نماز جمع آمدند اما مولانا جامی نه آمد و این قطعه گفته فرستاد

نگذارم به مسجد تو نماز
زانکه محراب تو نمازی نیست

او شنیده مضطرب و متفکر شد و گفت که حضرت مولانا این چه می فرمائید
هر چه ایشان ساخته اند من هم ساخته ام فضائلی که ایشان دارند من هم

دارم ایشان شعر میگویند من هم میگویم ایشان چه چیز دارند که من ندارم
مولانا گفته فرستاد که چیز یکه من دارم او ندارد او جواب داد که من هم
چیزے که دارم او ندارد بلکه او را ادیما بما احتیاج ست مولانا را این سخن
بغایت خوش آمد و به مسجد او آمده نماز خواند این مطلع ازوست که

در فوت شوهر خود انشا کرد **مطلع**

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان	بنگر ای مه کز فراقت زیر زمین ست این زمان

مهری هروی یکی پردگیان سلاطین ایران بود بعلت عشق جوانے
محبوس شد آن شوخ طبع در زندان این رباعی نوشت **رباعے**

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را	زین واقعه شیون ست مرد و زن را
افسوس که بر کنده نیاید سودن	پائیکه دو شاخه بود صد گردن را

مهری هرایته زن حکیم عبدالعزیز در وقت شاهرخ مرزا انیس گوهر شاه بیگم
بود جمالی دلفریب و ادائی غارتگر صبر و شکیب داشت صد هزار جانهای
عشاق پامال یک خرام ناز کردے و هزاران هزار دلهای مردم بیک
عشوه دلفریب از دست بردی سوای این دولت حسن و جمال در شعر
و سخن خیلے کمال داشت و از مضامین شوخ و رنگین آئینه حیرت پیش
دل دادگان سخن مے گذاشت

نقل است که روزی او بخدمت بیگم بالای قصر نشسته بود ناگاه خواجه حکیم

شوهر شخص را از زیر آن قصر گذر افتاد بیگم به مهری گفت که حکیم را به طلب او به طلبید خواجه حکیم به استعجال تمام دوید درینحالت اضطرابت کیفیتی عجیب و حرکتی غریب بی اختیار از و مشاهده افتاد بیگم متوجه مهری شده گفت که درین موقع چیزی فی البدیهه بگو مهری گفت ؎

مرا با تو سر یاری نمانده	سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف این حالت رسیده	که زور پای برداری نمانده

بیگم بخندید و صله وافر به مهری بخشید از وست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود	آزمودیم بیک جرعهٔ می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب مستی می	در هر کس که زدم سنی خرد و لا یعقل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع	داشت خود او بزبان آنچه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم	لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند	سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را	حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مهستی از زنان ولایت گنجه بود در خدمت سلطان سنجر سلجوقی عزتی وافر و تقربی کامل داشت سخنهای نیکو گفتی و درهای معنی سفتی از وست

افسوس که اطراف گلت خار گرفت	زاغ آمد و لاله را به منقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد	شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

محوی از ولایت قم بود ترانه های سخن خوشش سرودی و از نغمات دلکش نقد جانها به یغما ربودی از وست

آبرو در نزد من بهتر ز آب زندگیست	چشمهٔ حیوان ز چشم آفتاب افتاده است
می نماید عکس مه در آب با صد پیچ و تاب	زان گل عارض مگر بند نقاب افتاده است
نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوش	نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

ماهی خواهر ملا نثاری از اهل جلا هر بود شعری از کلامش بدست افتاد از وست

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند	بر روی من نشیند و دعوای خون کند

مخدومه از ولایت ایران است این دو شعر از وست

شب عربده با محنت هجران کردم	با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و روی خلاصی مشکل	جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مطربه از اهل حرم طغان شاه بود نواهای غریب برانگیختی و نمک بر زخمهای عشاق ریختی از وست

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم	بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من	خون ریختن از دیده با و آموزم

ماه لقا نامش چنده است از ولایت دکن مقرب خدام نواب نظام علیخان خلف نظام الملک آصفجاه بود در تنعم و تعیش بسر می برد و سلاح جنگ بسته مردانه سواری اسپ میکرد و در میدان سخن گوی تفوق از شعرای عهد می برد

چندان صاحب دولت بود کہ بعد وفاتش زر بسیار و جواہر بیحد وشمار از متروکات او برآمدہ و بہ ورثاء او رسیدہ از وست

بروز حشر الٰہی چو نامۂ عملم	کنند باز کہ ان روز باز خواہ من است
بکن مقابلہ از ابسر نوشت ازل	کمی و بیشی اگر باشد آن گناہ من است

مشتری از ساکنان لکھنؤ و از تلمیذ آغا علی شمس است تا حال ہنگامہ سخن سرائی او بلند و از نازک ادائی او شایقین سخن را مرغ خاطر در بند دارد و در فارسی استعدادی کامل و مہارتی وافر دارد و در بدیہہ گوئی رقم یکتائی می نگارد و در اکثر موقع بہ انجمن راجگان والا تبار و امراے نامدار قصاید و غزلیات فی البدیہہ گفت و صلہ کامل یافت از وست

دل سے اخلاص گھٹا لطف گھٹا پیار گھٹا	
	پہر نہ ہو ناز ترا اے بت عیار گھٹا
مشتری ہجر کی شب امڈا ہے طوفان الم	
	تارے بجلی نظر آتے ہیں شب تار گھٹا

حرف النون

نور جہان کہ صیت جمالش در افواہ افتادہ و افسانۂ حسن دلفریبش آئینۂ حیرت در شاہراہ خرد نہادہ دختر مرزا غیاث بیگ است پدرش محمد شریف خان در عہد شاہ طہماسپ صفوی دیوان محمد خان تکلو حاکم ہرات

بود وقتی که حضرت همایون از شیرشاه افغان شکست یافته بطرف ایران رفته اند او خدمات شایسته بجا آورده مورد تحسین و آفرین شد و بچند روز به پایه والای وزارت ایران رسید بعد وفاتش سنگ پیشانی بر شیشه جمعیت این خاندان افتاد و حالت این طائفه رو به تنزل نهاد مرزا غیاث بیگ از دست قهرمان روزگار چندان سختی کشید که حالش از فلاکت بهلاکت انجامید ناچار به ترک وطن راضی گشته با اهل عیال و اطفال خورد سال همراه کاروانی بطرف هند رو نهاد از اتفاقات در اثنای سفر زنش که حامله بود دختری پری پیکری ازو بوجود آمد ؎

نگارین دختری غارتگر هوش	چه دختر با قیامت دوش بر دوش
نه ماه آسمان را باشد این روی	نه فردوس برین دارد چنین بوی

مرزا که از دست افلاس بجان آمده بود نتوانست که حق پرورش بجا آورد و آن ماه پیکر خورشید منظر را در آغوش عاطفت خود نگاه دارد ناچار بر خاطر محزون جبر کرده و قطع صله رحم نموده آن دختر را همانجا بگذاشت و با دلی ریش و خاطری غم اندیش راه پیش پیش گرفت و از غایت غم و اندوه بر هر قدمی سری بسنگ میزد اما نمیدانست که کارکنان قضا و قدر در پی سامان امری دیگر اند روزی ازین دختر خجسته اختر شبستان سلطنت منور شود و جهانی در ظل عاطفت او بر آساید ؎

وزیشش خبر سنے کہ پروردگار	چگونہ ورا پرورد درکنار
چہ اقبالہا درکنارش کشد	چہ گنجینہا زیر بارش کشد

از قضاے یزدانی سالار قافلہ را جائے کہ آن دختر نیک اختر بی یاری
ومددگاری برخاک مذلت افتادہ سرگشت پای خودمی ملید گذر افتاد
برحال زار او دلش بسوخت از غایت دردمندی آن اختر درخشندہ
فلک ارجمندی را بدست شفقت از خاک برداشتہ بجای اقامت خود
آورد و بجہت پرورش او درجستجوے دایہ افتاد تا مادرش را کہ ہمراہ
کاروان بود برای او مقرر ساختہ بآغوش او سپرد و مواجبی معقول
بجہت بسر اوقات پدرش و سائر متعلقان او معین نمود از ان روز ابواب
ما یحتاج ضروری برروے مرزا مفتوح گشت و این سفر وسیلۃ الظفر با حسن
وجوہ طی شد آخر الامر سالار قافلہ بحضور حضرت جلال الدین محمد اکبر بادشاہ
ہند رسید و در وقت حضوری بجہت مرزا غیاث بیگ ساعی گردید
از یاوری تقدیر معروضہ او مقبول خاطر سلطان شدہ مرزا بہ منصب
رفیع دیوانی بیوتات وخطاب اعتماد الدولہ افتخار یافت و بعد ازان
بجای رسید کہ رسید درخلال این احوال نورجہان کہ نامش مہر النسا بود
بسن شعور آمد جمال بیمثالش نقاب از چہرہ برافگند و حسن جان
فزایش غلغلہ در زمین وزمان انداختہ

چو سالِ چند از عمرش بر آمد | رخش همرنگِ مهرِ انور آمد
خبرها رفت از حسنش بهر شهر | خرابی تاختن آورد در شهر
نقاب از چهرهٔ او باز کردند | جگرها سوختن آغاز کردند
چو سرو ناز او افراخت قامت | جهان پر شد ز غوغائی قیامت
حدیث عارضش مذکور می شد | زبانها برگ نخلِ طور می شد
نگاهش جام دل ها کرد سرشار | تماشا گشت هر سو محو دیدار

اکثر اوقات آن سرو بوستان حسن و جمال در مشکوی خلافت با پردگیان سرادق اقبال بسر بردے و بمصاحبت و مؤانست ایشان اوقات شریف گذرانیدے روزی سلطان سلیم را نظری بر چهرهٔ زیبایش افتاد بهزار جان دل دادهٔ روے و آشفتهٔ موی او گردیدے

چه قامتے که ز سر تا بپا همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا | کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

چون سر رشتهٔ اختیار بدست نبود به ضبط خاطر و کتمان این راز سعے بلیغ ساخت امّا رمز دانان ناز دنیا رمحبت و رموز شناسان اسرار مودت نیکو شناختند که این وارث تخت و تاج شهریاری و این زیندهٔ کلاه تاجداری را با این پری پیکر الفتی پنهانی سے محبتے روحانی ست آخر این راز نهان

برخاطر شهنشاه سکندر نشان روشن وعیان شد بنظر مصلحت به اعتماد الدوله ایمائی فرمودند تا او حسب فرمان واجب الاذعان این گوهر یکتای عصمت را با نواب شیر افگن خان صوبه دار بنگاله بسلک ازدواج کشید بعد چندی که آنحضرت ازین جهان فانی رخت بعالم جاودانی کشیدند و سلطان سلیم ملقب به نورالدین جهانگیر گشته بر سریر سلطنت بر آمدند آتش عشق ایشان زبانه کشید و هوای محبت آن نوگل بوستان عفت باز در دماغش پیچید

نا سور کهن بکاوش آمد	خون شد دل و در تراوش آمد

مقربان خدمت و همدمان صحبت بجهت استرضای حضرت بادشاه در فکر کشتن شیر افگن خان و گرفتن نورجهان شدند ازانجمله قطب الدین خان کوکلتاش بشتیر در فکر این کار افتاده شبی قرار داد که براین بیگناه شبخون زند شیر افگن خان بشنیدن این خبر بسلح بخانهٔ خود نشست و جمعیت خود را از خانهٔ خود بدر کرد و عهد بست که تنها بمدافعهٔ اعدا خواهم کوشید قطب الدین خان همان شب چهل کس را از یاران خود که چهل تن مشهور و به شجاعت و بسالت معروف به نزدیک و دور بودند به قتل خان مذکور گسیل کرد ایشان درهای خانهٔ او را کشاده یافته چون مهمانان ناخوانده بی مزاحمت احدی داخل حرم سرای او شدند و خان مذکور را در خواب یافته خواستند که کارش بانجام رسانند درین اثنا شیر افگن خان بیدار شد و تیغ از نیام کشید و بر سر مقابله

ایستاد و چندان تلاش شستمانه و نبرد دلیرانه کرد که چندکس را قتیل و بقیة السیف را مجروح و اسیر کرد تا ایشان امان خواستند خان مذکور از غایت مردمی تیغ در نیام کرد و به تواضع و مدارات ایشان کوشید و جراح را طلب داشته مداوای مجروحین نمود و بعد ازان خلعتی و زری داده ایشان را مرخص کرد و هر چند که ازین معامله خفتی و ذلتی تمام به قطب الدین حاصل گشت اما از غایت سفاهت از کار خود باز نه آمد تا روزی بوقت دربار چند فیل مست و خونخوار بر سر راه خان مذکور رها کرد حمالان پالکی او را گذاشته فرار بر فرار دادند خان مذکور تیغ از نیام کشیده چند فیلان را کشت و بعض را زخمی کرد بعد ازان بدربار آمد و از غایت شجاعت و بسالت حرفی ازان بر زبان نه آورد اما اقامت آگره منافی آئین مصلحت دیده بحصول رخصت بطرف جاگیر خود روان شد بعد رفتن ایشان قطب الدین خان بیش از بیش در سر این کار افتاد و بتغیر شیرافگن خان خلعت صوبه داری بنگاله حاصل ساخته بایلغار تمام بجهت گرفتن این طائر اوج حرام به بردوان رسید و تیغ تدبیر و تزویر از میان کشید چون شیرافگن خان بحکم سلطان بدیدن قطب الدین خان آمد در اثنای مکالمت از طرفین سخن بدرشتی انجامید شیرافگن خان فی الفور از خنجر آبدار کار آن نخوت شعار تمام ساخت و تیغ بحیتی تمام بطرف خانه خود شتافت مردم بادشاهی عقبش گرفته کارش بانجام رسانید

چون این واقعهٔ عبرت افزا مسموع سمع جاه و جلال گردید حکم محکم بضبطی اثاث البیت شیر افگن خان شرف نفاذ یافت کارپردازان دولت به تعمیل فرمان ساختند و تمامی اثاثهٔ دولت و ثروت شیر افگن خان مع نورجهان بیگم ضبط نموده روانهٔ آگره ساختند بادشاه در عمارت شاهی نورجهان را حکم اقامت داده محافظان متعین فرمود و اموال ضبطی داخل خزانهٔ خود نمود تا یکسال بیگم بکمال تنگدستی بگذرانید و از صنعت و حرفت خود بسا چیز اختراع نموده ازان بسر بُرد خود میگذرانید پدرش اعتماد الدوله و برادرش نواب آصف خان هرچند خفیه متکفل مصارف لابدی او میشدند اما او از غایت علو همتی بقبول آن نمی پرداخت و به غم والم و درد و اندوه می ساخت حضرت بادشاه درخلال این احوال هرچند تدابیر کافی و فکرهای وافی برای نورجهان کردند اما این مرغ از دام جسته صید نگشت و طائر فکرش بر شاخ مراد آشیانه نبست تا روزی حضرت بادشاه تاب مفارقت نیاورده طاقت صبر و تحمل بخود نیافته در محلسرے نورجهان تشریف ارزانی داشتند نورجهان بیگم بشنیدن این خبر کنیزان صاحب جمال و خواصان ماه تمثال خود را که فرشته بدیدن ایشان عصمت را الوداع میگفت پیش بادشاه مرتبه بمرتبه فرستادن گرفت بادشاه بمشاهدهٔ حسن و جمال ایشان هربار بصورت نورجهان یقین میکرد تا بالآخر نورجهان بلباسی کثیف و حالتی نحیف و چشم

اشک آلود خاطر غم اندود پیش بادشاه آمد اگرچه خورشید جمالش در محاق غم والم درآمده بود اما خوبروے و نزاکت او دلهای عشاق را همچنان پامال غم عشوه هاے خود میکرد بادشاه بدیدنش ازجا رفت و پرسید که اینحالت پرملالت تو از چیست و باعث این غم و اندوه تو کیست نورجهان از غایت غم و اندوه ناله های دردکشیدن و حکایات غم و اندوه خود را بیان کردن گرفت تا حضرت بادشاه که بغایت نرم دل و ترحم نهاد بودند طاقت شنیدن این ماجرای درد انگیز نیاورده از هوش رفتند و بر زمین افتادند همان دم نورجهان و کنیزان و خواصان به گلاب پاشی و لخلخه سائی آنحضرت را بهوش آوردند آن وقت حضرت بادشاه خواهش خود با نورجهان ظاهر نمودند و کمال اظهار ناتوانی کردند تا نورجهان چاره کار خود ندیده بشرائط چند اقبال این کار نمود اوّل اینکه امر سلطنت باختیار من باشد دوم انکه سکه و خطبه بنام من بود سوم چتر بادشاهی بر سر من بگردانند بادشاه از غایت شیفتگی همه را قبول کردند تا بساعت مختار نورجهان بیگم داخل حرم سرای خلافت شد و بر تمامی کار و بار مملکت دخل کلی یافت سکه بنام او چنین زدند

بنام نورجهان بادشاه بیگم زر		بحکم شاه جهانگیر یافت صد زیور

و در فرامین و مناشیر نام نامیش چنین نوشتند (بحکم علیهٔ عالیه مهد علیه ملکهٔ جهان و جهانیان صاحبهٔ دوران قبلهٔ خدایگان نورجهان بیگم بادشاه

اعتماد الدوله پدرش و برادرش نواب آصف خان قریب پرده می نشستند
وا فراو ملکی و عرائض دادخواهان بنظر میگذرانیدند آن عاقلۂ روزگار
از غایت فراست فراخور حال هرکس حکمی بغایت عدل و معدلت میداد
و آن قدر مخیر بود که پانصد دختر را بقصد ثواب عروس کرد گویند چنانکه بزیور
حسن و جمال آراسته بود همچنان بصفت سخن سنجی و معنی شناسی هم اتصاف داشت
شعر بغایت لطیف میگفت و مضامین نازک می بست روزی در هنگام
سواری چند شیر را به تفنگ زد و از غایت افتخار این شعر گفت

نورجهان گرچه بصورت زن است	در صف مردان زن شیرافگن است

نقل است که روزی حضرت بادشاه پیراهنی با تکمۂ لعل پوشید بیگم
این شعر بر زبان آورد

ترا نه تکمۂ لعل است بر قبای حریر	شده است قطرۂ خون منت گریبان گیر

وقتی بادشاه ماه عید دید این مصرعه گفت مصرعه

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

بیگم جواب داد

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

روزی بادشاه این مصرعه موزون فرمود مصرعه

معشوق خورد سال بکار و نمیدهد

بیگم گفت

تا غنچه است گل بکسی بو نمیدهد

در صحبتی بادشاه با بیگم گفت مصرعه

دُرِ ابلق کسی کم دیده موجود

بیگم جواب داد

بجز اشکِ بتانِ سرمه آلود

نقل است که شبی بادشاه در حالت کمال مستی شراب بود و سرخوش بادهٔ انبساط در همان حالت دست در دامن بیگم زده این مصرعه فرمود مصرعه

زیر دامان تو پنهان چیست ای سیمین بدن

بیگم گفت

نقشِ سم آهوی چین ست بر برگ سمن

بادشاه گفت

رود بیکِ صبا اندر دهانِ تنگ او

بیگم گفت

قطره قطره میچکد لعلِ بدخشان در یمن

نقل است که شبی نور جهان در ایام معمول زنان بود بادشاه استدعای صحبت کرد بیگم فی البدیهه گفت

بخونِ من اگر شاہا دلت خوشنود میگردد
بجان منت ولے تیغ تو خون آلود میگردد

خلاصہ اینکہ بیگم در حدّت فہم و شوخی طبع پا بہ فراتر داشت واز بدیہہ گوئی و حاضر جوابی حرف حیرت بر صفحۂ دلہا می نگاشت از وست

وای بر شاعران نادیدہ
غلطی را بخود پسندیدہ
سرو را قد یار میگویند
سرو چوبیست تا تراشیدہ

کشاد غنچہ اگر از نسیم گلزار است
کلید قفل دل ما تبسم یار است

نہ گل شناسد و نہ رنگ و بو نہ عارض و زلف
دل کسے کہ بحسن و ادا گرفتار است

دل بصورت ندہم تا شدہ سیرت معلوم
بندۂ عشقم و ہفتاد و دو ملت معلوم
زاہدا ہول قیامت مفگن در دل من
ہول ہجران گزرانیدیم و قیامت معلوم

چو بر دارم ز رُخ برقع ز گل فریاد برخیزد
زنم بر زلف اگر شانہ ز سنبل داد برخیزد

باین حسن و کمالاتے چو در گلشن گذر سازم
ز جانِ بلبلان شورِ مبارکباد برخیزد

بیگم در سال یکہزار و پنجصد و پنج ہجری وفات یافت بمقام لاہور بہ مقبرۂ جہانگیر در پہلوے بادشاہ مدفون شد

نسائی از سادات صحیح النسب ولایت خراسان است طبعش بجواهر نظم مزین بود و زیور سخن را به نازک خیالی مرصع می نمودنامش فخر النسا و نسائی تخلص میکرد از وست

در دمم زیاده میشود و کم نمی شود	گفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود
شادم اگر دلم ز تو بی غم نمی شود	باری غم تو از دل من کم نمی شود
مرهم بیار بهر دوای من ای طبیب	کین درد عاشقیست بمرهم نمی شود
داغی نهاد بر دلم آن بیوفا که عمر	بگذشت و درد مندی آن کم نمی شود
سازد بداغ هجر نسائی خاکسار	چون خاطرش بوصل تو خرم نمی شود

نظیری زن مرزا امان الله بیگ شیرازی است کلامش بنظیر و بیانش دلپذیره

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید	کز چمن رایحهٔ مشک ختن می آید
شوخ عاشق کش ما این همه بیباک مباش	که هنوز از لب تو بوی لبن می آید

نهانی اصفهانیه از خاتون سلطان حسین مرزا بود از وست

از هر دو طرف در طلبم زلف نگار است	در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادیه در عهد جلال الدین اکبر مشق سخن می پرداخت و شائقان این فن را در شگفت زار حیرت می انداخت پسری محمد جعفر در کشمیر بخدمت میر بحری مامور بود و خیلی بعزت و ثروت بسر می نمود از وست

روز غم شب دردی آرام پیدا کرده ام	درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی قاینی از مملکت ایران و در سخن سرایی و معنی آفرین منتخب دوران بود از وست

خواهم که بان سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز | هر کجا دیدهٔ آلوده بود گل انداز

نهانی همشیرهٔ خواجه افضل کرمانی دیوان بیگی سلطان حسین مرزا بود در جودت فهم و نزاکت سخن اظهار جادوے می نمود از وست

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید | بماه من نرسد گر هزار سال برآید
واے بر شاعران نادیده | که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسروے خوانند | رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار | سرو چوبیست ناتراشیده

نهانی از مملکت شیراز ست کلامش بس نازک و دلپسند و سخنش کوزه نبات و قند از وست

قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجاست | رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را
چه باشد حال گر بیند به بیداری کسے او را

نهانی دهلویه مصاحب خرم بیگم والدهٔ شاه سلیمان بود حسن بی نقابش غلغله در زمین و زمان انداخت و جمال بیتابش افلاکیان را دیوانه ساخت ناموران دیار و امصار بهوای وصال او افتادند و نقد جان را

در راه شوق او باختند اما ان عنقاے بلند پرواز بدام کسے نافتاد و این رباعی تصنیف کرده پیش شایقین خود فرستاده

از مرد برهنه روی زر می طلبم	در خانهٔ عنکبوت پر می طلبم
من از دهن یار شکر می طلبم	وز پشهٔ ماده شیر نر می طلبم

جوابش کسی نه گفت بعد ازانکه از دست قهرمان قضا جسمش بخاک آموده و استخوانش درخاک فرسوده گشت سعد الله خان وزیر شاهجهان جوابش نوشته

علم است برهنه رو و تحصیل زراست	تن خانهٔ عنکبوت دل هال و زر است
زهر است جفای علم و معنی شکر است	هر پشه از و چکید آن شیر نر است

از وست

در مذهب ما توبه میخانه حرام است	زهد و ورع و سبحه و صد دانه حرام است
با باده فروشان غم ایام حرام است	با دُردکشان دولت بهرام حرام است
فرض است بعاشق که بنو شد می تجرید	با زاهد خود بین می گلفام حرام است
رندان نظر بجلوهٔ دنیا نمی کنند	جز آرزوے ساغر و صهبا نمی کنند

حرف الواو

وزیر نامش وزیر النسا از متوطنان اطراف شاهجهان آباد ست در مدرسهٔ انگریزی بتدریس طلبا می پرداخت و در شعر و سخن اظهار کمالات مساخت از وست

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد	رفته بود انچه ز ما بار بما باز آمد

حرف الها

هیمدمی ناشس شریفیه بانو ہست از ولایت ایران کلامش خیلے دلکش و جان نواز است از وست

گرد دعوی بقدیار وئنگو نسار شده	قامت سرو که در آب نمودار شده

حرف الیا

یاسمن بو خیلے نازک طبع و خوبرو بود خط ثلث و نسخ و شفیعه و نستعلیق خوب می نوشت در پایان عمر بدکن رفت و ہمانجا بگذشت

صورت میشں چہ معنی دارد این کم و بیشں چہ معنی دارد ای ستم کیشں چہ معنی دارد	اینقدر ریشں چہ معنی دارد یک نخود کله و نه من دستار کشتن و زنده نمودن به ادا

یاس تخلص آفتاب بیگم ہست در سرزمین فیض آباد آفتاب وجودش طالع گردیده وشعاع حسن کلامش از کران تاکران سیده از وست

جان بلب عاشق تیرا ای سیمبر ہونے لگا درد دل گرمٹ گیا درد جگر ہونے لگا	حال تیرے زار کا نوع دگر ہونے لگا اک اک فرقت مین جانان کے مرض ہو گو رہا

یاسمن یکی از کنیزان میر انشا اللہ خان دہلوی ہست نکہت روح پرور بوستان سخنش مشام سخن معطر ساختہ و عشوہ ہاے دلفریب شاہد کلامش آتش بیتابی درخرمن دلہای مشتاقین انداختہ میر موصوف چون ادرا باین مراتب کمال ملاحظه

فرمود با یکے از اہل کمال او ر منعقد نمود ساعتی ازین صحبت نگذشته بود که ہوای بوستان دلدار گوارای طبع نازکش نگردید و چاشنی وصل ناچشیده جام ہلاہل فراق دائمی برکشید ازو ست

صبر جاتا رہا قرار کے ساتھ	پر میرے دل سے جان تو نہ گیا
گردش بخت سے ہوں پھر دو چار	پھر تیرا راہ گذر یاد آیا

قطعہ

شکر صد شکر که این نامہ بپایان آمد	نو بہار طرب افزا بگلستان آمد
از گلستان تمنا گل صد برگ مراد	ای خوشا بخت که امروز بدامان آمد
عاشق خستہ و دل دادہ کوی دلدار	چشم بد دور که در منزل جانان آمد
مہر با این ہمہ عصیان و سیہ کاری خویش	مورد صد کرم و رحمت رحمان آمد

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ والمنت کہ این کتاب سراپا انتخاب از تصنیفات مسند نشین ایوان ریاست متکی ارائک دولت و امارت مہر سپہر فضل و کمال دُر دریای علم و فضال جناب کنور درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار سرین اگانون و عطیہ دار ریاست سرسوا و آنریری مجسٹریٹ و رئیس اعظم سندیلہ المتخلص مہر - بآبیاری شاخ قلم بہار توام نخلبند حدیقہ خوش نگاری جناب منشی محمد شمس الدین صاحب اعجاز رقم سلمہ الباری - باہتمام احمد علیخانصاحب مالک مطبع دبدبۂ احمدی واقع لکھنؤ سنہ ۱۳۱۵ ہجری آب و رنگ طبع مطبوع گرفتہ فقط ✦ ✦

قطعات تاریخ تالیف و طبع کتاب طبعزاد مولوی قمر الدین احمد فوق سکنڈ ماسٹر گورنمنٹ اسکول پھپانی خلف مولانا شرف الدین احمد مرحوم سندیلی من اخفاد حضرت فرید الدین شکر گنج علیہ الرحمہ

درگا پرشاد سراجگان ۔۔۔ زیب دہ مسند توقیر و شان
آپکے اخلاق و کرم کا بیان ۔۔۔ لکھ نہین سکتا ہی یہ کج زبان
دھوم ہو عالم مین نہ کیون جود کے ۔۔۔ فکر خلائق کی ہی بہبود کی
جود و عطا دونون ہین ادنے غلام ۔۔۔ حاضر خدمت نہ ہین کیون مدام
حکم یہ دربان کو ہی سائل جو آئے ۔۔۔ وہ در دولت سے نہ محروم جائے
اہل غرض کے جو ہین ہمدردیار ۔۔۔ دل سے ہین مشکور صغار و کبار
آپ ہین اس عہد کے حاتم ضرور ۔۔۔ شہرہ کرم کا نہ ہو کیون دور دور
شعر و سخن مین بھی وہ تکمیل کی ۔۔۔ دہر مین ہین اپنی نظیر آپ ہی
دل کو نہ مرغوب ہو کیون بول چال ۔۔۔ سانچے مین مضمونکو دیتے ہین ڈھال
لکھتے ہین مضمون وہ ایسے بلند ۔۔۔ اہل زبان کرتے ہین دل سے پسند
نکتہ طرازی مین ہین صاحب کمال ۔۔۔ سحر بیانی مین عدیم المثال
واقعی خلاق معانی ہین آپ ۔۔۔ اپنے زمانے کے فغانی ہین آپ
دلکش و نادر وہ کتابین لکھین ۔۔۔ دل سے جو مقبول خلائق ہوئین
میری تمنا ہی یہی ہر زمان ۔۔۔ خرم و شادان رکھے حق جاودان
انہونے وہ تذکرہ نو لکھا ۔۔۔ جسنے کہ دیکھا اُسے شیدا ہوا

فکر ہوئی سالِ مسیحی کی جب	ہاتف غیبی نے ندا دی یہ تب

فوق سر ہوش سے لکھ سالِ طبع
تذکرہ دلکش و مطبوع طبع ۱۸۹۸ع

قطعہ تاریخ از نتائج افکار کنور جیندی بہادر صاحب المتخلص بہ نہال ساکن لکھنؤ

ہست از راجہ درگا پرشاد این تالیف پسندِ عام
تذکرۂ عورات سخنور مثمر عیش و راحت گشت
ہوش ذی رتبہ مولفِ عالم شاعر نامی مہر تخلص
کز مفتاحِ فکر بلندِ اُو وا باب فصاحت گشت
در فن خود رشک خاقانی حقا شاہِ ملک معانی
از استعدادِ ہمہ دانی بردی ختم بلاغت گشت
والہ زحسنِ کلام نسوان گشت دلِ ہر مرد سخندان
سال طبع نہال رقم زد ۔ طبع حدیقہ عشرت گشت ۱۸۹۸ع

قطعہ تاریخ تصنیف لالہ میکولال عشرت ساکن لکھنؤ

راجہ صاحب بہادر و نامی	درگا پرشاد اسم پاک و نکو
ماہ برج سخن تخلص مہر	منشی فرد و شاعرِ خوشگو
علم و حلم و شکوہ و جاہ و جلال	سب دیا ہے کریم نے انکو
عنصر با پرور و کرم گستر	کیا بیان سخاے عالی ہو

شکل سائل نظر پڑے جسدم
سب ہین موجود راجہ صاحب مین
کیا لکھا ہے حدیقہ عشرت
نثر لکھی تو اس طرح لکھی
ذکر عورات شاعرہ لکھا
مثل عیسٰے جلادئے مردے
فکر تاریخ طبع کی جسدم

حکم والا ہوا اسے کچھ دو
صفتین نیک چاہیئے جو جو
ماشا اللہ واہ وا او ہو
نظم کا طرز ہو تو ایسا ہو
سوجھتی ہین یہ جدتین کسکو
طرفہ اعجاز ہے جو سچ پوچھو
یہ بشارت ہوئی معاً مجکو

روی انصاف سے تم ای عشرت
سخن سنلے نظیر ہے لکھدو
۱۸۹۸ع

درین زمان میمنت اقتران داوان فرخی توامان این کتاب لاجواب و این
نسخۂ نادر و نایاب یعنی تذکرۂ نسوان موسوم بہ حدیقۂ عشرت تصنیف
عالیجناب مسند نشین ایوان ریاست متکی ارایک دولت و امارت جناب کنور
درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار و رئیس اعظم وا نریری
مجسٹریٹ سندیلہ ضلع ہردوئی ملک اودھ
متخلص بہ مہر فقط

اعلان

مصنف معزی الیه حق طبع این کتاب

بہ منشی شیام سندر دیوان ریاست خود

مرحمت فرمودہ پس بلا اجازت دیوان موصوف

کسی حسارت طبع این کتاب نہ فرماید

احقر العباد احمد علیخان مالک مطبع

دبدبۂ احمدی لکھنؤ

ماہ جولائی ۱۸۹۸ء